

# تعمیراتی آرمی

دفتر شعر

مصمّم کشفی

---

## به قافیهی آبی

---

کتاب پُرسا

- 
- کشفی، صمصام ۱۳۳۴
  - به قافیه ی آبی (شعر)
  - چاپ نخست (نشر اینترنتی) تابستان ۱۳۸۸ خورشیدی (۲۰۰۹ میلادی)
  - کتاب پرسا (مریلند، آمریکا)

[www.porsabooks.com](http://www.porsabooks.com)  
[www.kashfis.com](http://www.kashfis.com)

همه حقوق از آن شاعر است .

مگر برای نقد و بررسی ، هر گونه تکثیر، یا حفظ و انتقال همه یا هر بخشی از این دفتر به صورت الکترونیکی، مکانیکی، و یا ضبط آن به هر شکل و وسیله بی اجازه ی کتبی ی شاعر ممنوع است .

ISBN 0-9760312-5-6

---

مصمصام كشي

## به قافيهي آبي

دفتر شعر

گزيدهي سرودههاي ۱۳۸۴ تا ۱۳۸۷ خورشيدی / ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۸ ميلادی



## فهرست

۹	ترانه (۱۱)
۱۲	ظهر با طعم لیمو
۱۶	سفر
۲۲	کهنکشان در آتش
۲۷	ساعت شش صبح
۲۹	رنگ سرخی که نیست
۳۱	دود دل دریا
۳۴	دل واپسی (۲)
۳۶	دل تنگ توام ، بامداد
۳۹	در نیمه راه
۴۲	خطی که می دود
۴۴	خرابه
۵۰	خبرها
۵۲	حرف دل پاییز
۵۶	به قافیه ی . . . آبی
۶۰	باردیدن
۶۲	ای آقا
۶۶	آبی
۶۸	ابرنگسترده ام . . .
۷۶	آب بیار
۷۹	از مزامیر خیال
۸۱	به دیدنم بیا اما نه یک شنبه ها

۸۷	ترانه ی لب گزیدن من
۹۱	جای پای عکس
۹۵	چشم می‌گشایم . . .
۹۶	چمبره زده روی سیب آدمم
۹۷	حکایت امشب
۹۹	خواب لیلی در مونتریال
۱۰۷	ظهر، در میان هوا (برداشت نخست)
۱۱۱	ظهر، در میان هوا (برداشت دوم)
۱۱۴	رندانه
۱۱۷	صدای شکستن
۱۲۰	منظومه یی که توای
۱۲۵	مونتریال در ساعت پنج پسین
۱۳۰	وقتی برای پریدن
۱۳۷	ترانه (۲۳)
۱۴۱	ترانه (۲۴)
۱۴۴	چگونه؟
۱۴۸	چند لحظه در طلوع
۱۵۰	درِ بسته
۱۵۲	دریایی
۱۵۵	رأی
۱۵۷	رها بر آب
۱۶۱	نشسته است و سوا می‌کند
۱۶۳	نگاه نخست
۱۶۵	حکایتی ناتمام
۱۶۷	خردک شرری هست هنوز؟
۱۷۱	ما در خواب . . .
۱۷۳	کابوس (۲)
۱۷۴	تلاطم

۱۷۷	سنگین
۱۷۸	شعله ی زبان
۱۸۱	بازنویسی ی یک غروب
۱۸۲	آوازی در پرواز
۱۸۹	از پشت شیشه ی عینک
۱۹۴	پرشش
۱۹۵	... آه
۱۹۸	از متن یک انتظار
۲۰۱	بر زبان بیار مرا
۲۰۴	ترانه (۲۵)
۲۰۷	ترانه (۲۶)
۲۰۹	ترانه (۲۷)
۲۱۱	تلخ بوسه
۲۱۳	تهی
۲۱۶	جا باز می کنم
۲۱۸	حاصل بی خودیی یک آن ام
۲۱۹	حسرت (۲)
۲۲۰	حضور
۲۲۳	حکایت
۲۲۵	اعتراف
۲۲۷	در پشت هر بوسه خنده‌یی ست
۲۲۸	دریغ
۲۳۰	دوباره در دام خواب تو افتادن
۲۳۳	سینه ریز
۲۳۵	... شاید
۲۳۶	شب و عطش
۲۳۹	عالمی دارد مردن
۲۴۴	غزالی را می شناسم که خیال در باغ



۲۴۵	دارد
۲۴۶	فاصله
۲۴۸	نیم کت
	یاد (۶)

## ترانه (۱۱)

هزار صدف شکافتم

صدای حبسی ی دریا،

رها نشد که نشد

هزار کرانه زیرِ پا گذاشتم

اما،

دل دریا،

رضا نشد که نشد

هزار هزار بار نام تو خواندم

اما،

صدای خسته‌ی من،

خسته‌ی خوانشِ نام تو،

صدا نشد که نشد

هزار کوچه دویدم

درِ هزار خانه زدم

بل

صدای پشتِ در از

آن تو باشد

نه،

نبود که نبود

هزار بار رو به آسمان کردم

بل که ببینیم

هزار دست برِ گوش نهادم

هزار دهن گشودم

هزار جار ...

نه،

نشنیدی

صدای پلک زدم

تا به هم آید

بل که به خوابم بیایی و

با تو بخوابم

، پلک

نبود که نبود

هزار ستاره شمردم

نه

خوابی

نبود که نبود.

## ظُهر با طعم لیمو

اگر

ذره ذره کنم شعرهایم را

و گرد و خاک سفر را بتکانم از شانه

چیزی نمی‌ماند جز خواب.

چرخ می‌خورد خورشید،

سوا می‌شود و رخ می‌نماید در آب.

رخ در رخم که می‌افکند،

خنده‌هاش صدای اندوه و شادی را باهم دارد

و وانمود می‌کند به قصه‌ی من گوش می‌دهد.

خیره،

روی چهره‌اش می‌چرخم

می‌چرخد و می‌چرخاندم.

خم می‌شوم

طعم لیمو می‌دهد لبش.

نگاهم می‌کند،

دوربین را

می‌گیرد از دستم

و می‌ایستادم میان میدانی با سنگ فرشی از آفتاب.

عطر لیمو رسیده تا خودِ خورشید

لیمویی شده آفتاب.

شهر پر است از سنگ‌فرش و برج و نهرهای پرآب

با قایق‌هایی که کولی وار

سرگردان اند میان آمد و شد.

و میدان آفتابی،

رنگین شده از حضور دخترکانی با جوراب‌های سپید و روبان‌های بنفش و

سرخ و عنابی لای موهاشان،

ایستاده در صف

به شنیدن حکایت شوالیه‌ها

و تماشای رقص شمشیرها،

از دریچه‌ی جعبه‌ی شهرفرنگی که پیرمرد گذاشته کنار میدان و  
چکاچک شمشیرها را هم به جار زنده کرده است.

برق‌برق صداش

کودکی سر از پانناخته می‌کندم

و

می‌دواندم در پس کوجه‌ی پرسایه‌یی که قرار است  
ساک به دست بیاید به دیدارم.

روز از نیمه گذشته‌ست و مسیح،

دست و نگاه یازیده سوی زنی که دوربین به دست

زبان می‌چرخاند و بر می‌چیند طعم لیمو را از لب.

می‌چرخاندم!

سنگ‌فرش هم با من به گوش و چشم ایستاده‌ست.

می‌چرخم و

بیدار می‌شوم.

نگاهم می‌کند و لب‌خند می‌زند

زوم می‌کنم روی برجی که سایه‌اش رسیده تا پیش پام  
و چشم‌های بسیاری  
دوخته شده به سر تا پاش.

صندلی‌ی خالی‌ی روبروم پر می‌شود،  
لیوانم به نیمه می‌رسد،  
و آنی که روبروی من می‌نشیند،  
چشمانی آفتابی دارد و  
لیموناد سفارش می‌دهد.

۱۰ جولای ۲۰۰۵ - مریلند



## سفر

کنارم که می نشینی در اتوبوس  
می‌گویم: « همیشه نشسته‌ای و نمی روی از برم »  
گفته را گفته‌ام و با خیال راحت  
چشم برهم نهاده‌ام که بخوابم

یک فوج پرنده  
با بال هاشان سایه ریخته‌اند پیش پای ما.  
تو در خنکای سایه می لرزیدی  
و بازوان من هم گرم نمی کردند.  
اتوبوس هم آرام می رفت  
گفتم: خورشید رفته است سفر  
گفته را گفتم و پرتاب شدم ته دره‌یی که پیش از نشستن کنار تو،  
افتاده بودم پیش پای مرگ آن جا،

سایه‌ی مرا لرزی گرفته بود که نگو.  
خودم هم نشسته بودم آن بالا و  
از زیر پلک می دیدم که  
تریک تریک می لرزم.

از روی نرده‌های تالار خم می شود پایین  
دست می گیرد به عینکش که نیافتند  
و بلند، انگار که جار می زند، می گوید  
«کجا می ری سر ظهری؟  
کیه همراه تو؟  
می دونی که خلوته ته باغ؟»

ما می شنویم و به روی خود نمی آریم  
انگاری نمی بیند مارا که این جا کنار هم نشسته‌ایم در اتوبوس.  
یک فوج پرنده هم آن بالا  
و جاده هی پیچ می خورد تا ته باغ

باغ خلوت است و ما نیستیم در باغ

با انگشتِ نشانه، نشانه می‌روی سوی فوج پرنده‌ها

بال در می‌آوریم و می‌پریم همراهشان

خورشید ایستاده بالاتر، آن بالا

روی زمین پیچ‌پچه می‌شود و می‌پیچد در تالار.

ما می‌شنویم و می‌گیریم گوش هامان را:

«این وقتِ ظهر، در را به روی غریبه‌ها باز نکنی‌ها

دروازه بسته می‌شه اما دهان مردم نه»

از شیشه‌ی بغل دست مان

می‌بینیم جاده را

که دارد یخ می‌زند از سرما

پاک می‌کند شیشه‌ی عینکش را و

خم‌تر می‌شود از روی نرده‌ها

جیغ پرنده‌های سایه‌بار که فروکش کرد، صدایش می‌رسد به گوشمان که می-

گوید :

«دختر اگه شد

میشه یک پارچه‌ی آتش، مته خودت

پسر اگه بشه

مثل آرش میشه و می زنه با تبرش

ته دنیا را «

دل ریشه می‌روییم از خنده

و از همین جا

می‌دویم تا ته باغ

یعنی من خواب بوده ام این همه؟

اما نشسته بودی تو

و من گفتم که نمی روی تا سیر بخوابم.

از زیر پلک خیس نیمه بسته

کسی نبود در تالار.

می دیدم؟

دیده بودم و دویده بودم تا ته باغ، با انگشت رو به پرنده‌ها.

ظهر که می‌شود

آب می‌شوند برف‌ها از پشت شیشه‌ها

و تو خسته می‌شوی

و از آن سوی خیابان

می‌روی تنها

و نمی‌گویی که کجا، با کی.

می‌گذری با سر پنجه

می‌بینم از زیر پلک و انگاری می‌گذرد از ذهنم که:

کنارم که نیستی

انگار در باغ نیستم، نبوده‌ام هیچ‌گاه،

و از زیر پلک نیم بسته می‌بینم

فوج پرنده‌ها را

که بال می‌زنند و می‌گذرند از میان آتش و تیر آرش هم می‌گذرد از آن‌ها.

جاده نمی‌رود و من تنها،

می‌دوم،

با انگشت، تا ته باغ به دنبال پرنده‌ها.

وقتی که نیستیم.

بچ‌پچه می‌شود در تالار

و شیشه‌ها،

یکی یکی ،

می‌افتند و سپید می‌کنند زمین را برف‌وار

سقف چکه می‌کند

و قطره‌ی آبی می‌سُرد از زیر پلکم و

بیدار می‌شوم و می‌بینم تنهام.

## کهکشان در آتش

سرِ نهاده بر شانه‌ی کوه  
کهکشان کشف شده،  
چشم به آتش انداخته و  
نگاه می‌سوزاند.

با پشت چشم نازکش  
که ناز کرده برای خواب،

می‌شنود که:  
"این گونه نیانداز چشم،  
گوش بسیار!  
با چشم بسته هم،

خواهی نخواهی،

دهان کوه، دره می‌شود و

در خواب حرف می‌زند

دره ها هم  
تا ترس شان نریزد،  
از خواب تو نمی گذرند."

ناگاه  
از پژواکِ نام "ترس"  
دل هره می گیرد!  
دست پناه لاله‌ی گوش می برد  
تا قامت سکوت خم نشود زیر این همه قال  
و ترس نشنود.

می پرسد:  
"صدای خرناسه از کجاست؟  
آیا هنوز در خواب است دیو؟  
پیدا شد چل گیس؟"



می شنود:

" هزار صدا،

تنیده به هم این جا.

تمیز این همه آوا

بر نمی آید از دو گوش "

شبهه‌ی اسب گرسنه‌یی با عوعوی سگی،

که از ما بهتران دیده

در هم می شوند

و

لابد این خرناسه‌ی ترس است که

ترسناک تر می شود از سکوت.

( هنوز

دارد می سوزد نگاه)

می پرسد:

"دهان کوه را

چگونه می شود بست؟

این همه ستاره دارند غش می کنند از

بی خوابی

آتش هم ،

آزار می دهد چشمانِ پُر خواب را"

و بی آن که پاسخی شنیده شود،

(انگار نبوده پرسشی هرگز!)

این جا و آن جا

جرقه‌هایی از دل زمین،

جدا جدا

گم می کنند در دل شب خود را.

حالا دیگر

از پس نگاهِ در آتش

تنها، خاکستری مانده

کهکشانشان، دارد به خواب می‌رود

و کوه هم،

کم کم،

دارد می افتد از صدا.

شب از نیمه گذشته است!

۱۳ مارچ ۲۰۰۵ - مریلند

## ساعت شش صبح

دوباره همان صدای پا

دوباره همان حریر آبی‌ی تن نما

دوباره همان انگشت بر سر بینی

همان تبسم

به گاهِ پاورچیدن.

دوباره همان ترنمِ خواهش

در صدای نفس.

دوباره همان گرما.

... عه

دوباره غلت زدن،

چشم گشودن.

دوباره ساعت شش؛

و

صدای زنگ!

۱۲ ژانویه ۲۰۰۵ — مریلند

## رنگ سرخی که نیست

سبیدی که گل سرخ نیست در آن  
نیاوخته از سرِ شانه‌ی عریانی  
که خودنمایی نمی‌کند زیر شالِ سرخِ حریری  
و دستی نگرفته حایلش  
که ناخن‌هاش  
نیست به رنگ سرخِ شرابی.  
  
دستی نیست در میان.

نایستاده زن

در گذرگاهی که نسیم نمی کند گذر و  
پیدا نیست رنگ سرخ افق.

افقی نیست در میان.

از دور دست،

نمی آید صدا

نمی پیچد در گوش

و سرخ نمی شود لاله

بر چیده نمی شود و

چیده نمی شود

گلِ سرخ در سبد.

سبیدی نیست در میان.

## دودِ دلِ دریا

تکیه داده به وا

سحر،

جدا شده از مصدر نشستن و

وانشسته بر لب دریا.

یکی شده با

در ماندن.

گیر کرده جیغ در گلویی که صدایش نمی رسد به گوش

و مثل همان وانشستنِ آغازین

لال، مانده لای متقارِ مرغ‌های دریایی.

دود

دود

دود



دل دریا دود کرده‌ست

و ساحلِ کور نمی بیند که سحر

نمی‌چکد از منقارهای بسته دگر.

مانده در

درماندن،

آه دل دریا

به نمِ اشکی

نمِ نم

نمی‌کشد فرو.

دود

دود

دود

دودِ دلِ دریا

کور کرده چشم سحر را

جیغ هم از گیر کردن خسته شده هی می‌خلد به گلو

گُر گرفته دریا از هم‌نشینی‌ی اوج

موج،

شده دل تنگِ نشستن حالا.

می هراسم از اوج

شده ام گم در موج.

گمِ موجی

که به سنگینی‌ی سنگ

می رود تا ته دریا.

و چه مرجانی

که نشسته‌ست این جا.

## دل‌واپسی (۲)

خواب دیدم: درخت پیر انار خانه‌مان خشکیده. بیدار که شدم  
با خود گفتم: حتمن فضای خانه‌ی بی مادر را تاب نیاورده  
است.

حالا هم که تشنه‌گی

از خوابش پرانده و

وادارش کرده تا

بشکند ساروج حوض را

رنگ از رخ برگ‌هایش پریده‌ست.

تنها،

حوض شکسته می‌داند که:

دیر سربلند کردن این نار بُن  
از فضای خالی‌ی خانه‌ست  
نه از سرِ پیروی.

همین چند شب پیش شنیده بود  
خواب بلند درخت را که:  
"بهارِ درخواب،  
سبزتر از بهار  
در خانه‌ی بی اوست"

و حالا

می‌پرسد از خود:

"آیا

رنگِ ناشاد برگ‌های درخت انار،

یعنی :

خبری نیست دیگر از

بوسه‌های گل انار بر لب حوض؟"

## دل تنگ توام، بامداد

بامداد که می‌شد می‌گفت :

"پنجره باش و هر بامداد غروب جهان را بنگر!"

و من با این که ته نگاهش را نمی‌دیدم

دل تنگِ غروب می‌شدم.

حالا هم که نیست،

هر بامداد

منِ بی‌ستاره،

مداد های زرد و آبی را

حلقه حلقه می تراشم و

با تراشه شان

گوش‌واره می سازم و هی

آسمان می کشم

با خورشیدی بر آن سوار.

و اگر کسی ادای او را دریاورد که: "پنجره باش ..."

نقش خورشید را بر آسمان، نشانش می‌دهم و

می‌گویم:

"غروب را گذاشته‌ام برای نقاشان،

زیرا

مدادهای من غروب را هم بامداد می‌کشند"

اما، بین خودمان باشد، در ته جانم

هی سروده‌ی دو چشم بازِ پراز انتظار را

می نویسم و می گذارم بر آینه

و دل تنگ

می‌نشینم در تاریک‌روشنای غروب.

مدادِ من این را  
خوب می‌داند، خوب.

هی‌یی‌یی‌یی‌یی  
که چه دل‌تنگ توام بامداد!

## در نیمه راه

و حالا، رفتن،  
راه را خسته تر کرده‌ست از راهی.  
  
راه خسته نمی خواهد بیاید دیگر  
و راهی،  
که راه پیش پاش رفیق نیمه راه شده  
توان ندارد تا بدوزد چشم به راه دیگری  
تازه،  
بدوزد و بیاید اگر هم،  
خیال در سر چشم  
نمی‌داند که راه نرفته‌ای آیا می‌افتد در پیش پاش



یا

راهِ هنوز نایافته هم،

به راهِ رفته خواهد رفت؟

یا،

مرد راهی هست در میان آیا؟

مانده در نیمه راه،

یک چشم به راهِ رفته و

یک چشم به راهِ نرفته دارد و راه را

راه راه می بیند و خود را نمی بیند.

و نمی داند که راه،

او را می بیند،

یا رفته را؟

یکی بود

یکی نبود

راهی بود،

راهیانی بودند، هم‌رهانی.

"یکی‌ش مرد، یکی‌ش مردار شد،

یکی‌ش هم به غضب خدا گرفتار شد."

و حالا :

یک نگاه خسته مانده است و راهِ نرفته و یک پرسش.

۲۰ آوریل ۲۰۰۵ - در آسمان

بین راه بروکسل و واشینگتن دی. سی

## خطّی که می دود!

نیم بسمل چو شود مرغ، خلاصش مرگ است:  
به که آن یار نباشد که تو را جانی نیست.  
اسماعیل خوبی

حالا که رفته‌ای

یر کاغذی که نیست

من مانده‌ام و خط .

خطّی که می دود

گرمم نمی کند

پس دورتر بایست

تا بلکه آفتاب!

خطّی که می دود

خط می زند به جد؛

خطی که خط خطی،

خط می زند مرا.

رو دورتر بایست!

خطی که خط زنان خط می زند خطی

گرم نمی کند

گرچه تمام من

پوشیده از خطی، خطی که می زند.

رو دورتر بایست!

حالا که خط زدی

پس دورتر بایست

ناخوانده مانده‌ام

سردم شده‌ست سرد

تا بلکه آفتاب!

این سینه خط خطی‌ست

هر نقطه از خطی

خط می زند خطی

حالا که خط زدی

پس دورتر بایست!

بر برف سینه جا، مانده خطی سیاه.

هر خط که می دود

سرما شدیدتر

حالا که رفته‌ای

رو دورتر بایست

تا بلکه آفتاب!

سردم شده‌ست، سرد

چون ردّ آهوان بر برف سینه‌ام

ناخوانده مانده خط

ناخوانده مانده‌ام

پس دور تر بایست

تا بلکه آفتاب!

۱ سپتامبر ۲۰۰۵ - مریلند

## خرابه

با شاخ‌سارِ شکسته هم باغ،

به نام،

باغ است

گل هم که در آن نباشد،

آب هم،

بلبل و کلاغ هم که نباشند،

همین که چهار دیوارِ دور و برش به پا باشد و جای پای نام باغ بر پیشانی‌ش

باشد،

می‌شود دوباره جوی آبی را

دور سرش چرخاند

(آب‌یاران،

خود به خود،

با بیل‌شان بر دوش

می‌آیند از پی)

و می‌شود گل کاشت و درخت نشاند در آن

و می‌شود دوباره پرنده‌گان را

با آواز زردشان

کشاند به آن

تا باغ، باغ شود دوباره و از نو، شکوفه بخرند میان آن.

سنجاقک و موش و زنبور هم،

بی‌دعوت،

باز،

پا باز می‌کنند.

تا این جا رو، خیلی وقت پیشا نوشته بودم و گذوشته بودمش کنار. حالا، با دیدن دوباره‌ش به خودم گفتم: "پس از این همه وقت بهتره چیزی رو که اون روزا، هی از خودم می پرسیدم، دوباره بپرسم. شاید پاسخش چیزی باشه که بشه به این شعر اضافه کرد و به جایی رسید". اما گاهی، آدم، رسیدن رو با



یه پرسش آغاز می‌کنه و به جای رسیدن به پاسخ، می‌رسه به یه پرسش  
دیگه. این یکی، این بار، به کجا می‌رسه خود این شعر می‌دونه و بس!

اگر از باغی که تیار بود

بر گرد پیکرت،

و از گل‌هاش، آن همه

ریخته بود روی چادرت

گلی می‌چیدم و می‌زدم میان زلفانت

یکی هم می‌گذاشتم پشت گوش چپت

یکی هم می‌نشاندم کنار لب

و یکی هم می‌زدم به سینه‌ی خودم،

باز،

دور می‌شدم ازت آیا؟

یا

کار، اصلن، گذشته بود از این حرف‌ها؟

حالا

که این پرنده

با گلوی پر از خواهش

به چه‌چهه افتاده‌ست،

حوصله داری که از آن بالا

نگاه کنی و بگویی

چند گل مانده تا این خرابه دوباره باغ شود؟

۲۸ مارچ ۲۰۰۵ - مرلند

## خبرها

خبرها،

ایستاده اند منتظر در صف تا

پیش از آن که کهنه شوند

با گردش عقربه ها،

چشم و گوشی پیدا شود و

بیاندازدشان از تک و تا،

تیک تاک!

تیک تاک!

نگاهم می افتد به روی میز و انبوه نامه‌ها

می پرسم از خود:

"خبری خوش نهفته در میان‌شان آیا؟"

تیک تاک!

تیک تاک!

....

۳۱ ژانویه ۲۰۰۵ - مریلند

## حرفِ دلِ پاییز

دل که می‌کند و وا می‌نهد و

تن رها می‌کند

حرفی دارد...

حرف دلِ پاییز است، حرفش:

گاهِ شمردن است و پراندن

گاهِ جدا نشستنِ از خود

و رها کردنِ زبان!

( - سرِ سبز؟ )

برگ می‌گوید:

هرچه بادا بادا!

بر می‌کشم از نیام،

گاهِ برکشیدن است؛

اگر پرید سبزی‌ی سر از سر، چه باک

باز ره‌اش می‌کنم

هرچه بادا بادا!

( - با جای خالی‌ی سبزی‌ی چه می‌کنی؟ )

از چاک پیرهن یار یک دسته گل برکشیده می‌شود و

می‌نشیند به جاش

( - یاری اگر نبود؟ )

سرخ‌ی سینه‌ی سینه سرخِ باغ همسایه

پَر پَر زنان،

با هلهله می‌آید و می‌نشیند به جاش.

( - اگر نبود؟ )

سرخ‌ی خون؛

روی زرد نشانش نمی‌دهم.

این‌جا، بر گردِ من

تمامی‌ی سین‌های عالم

صف کشیده‌اند:

ستاره هست،

سپر هست،

جای پای سکندر هم هست.

زبان هم، که سرخ سرخ

مثل دسته‌ی گل

آماده‌ست

با تش‌گلی که می‌گلد از فرق این درخت.

وقتی دهان گشوده می‌شود،

گم می‌شود زردی‌ی پاییز و

سر می‌رود به باد

آن‌گاه،

در چشمِ هر دهانِ گشوده،  
هر برگ که می‌گلد میان خیابان به دست باد  
دسته‌گلی‌ست، خود  
که از چاک سینه‌ی یاری سر می‌کند برون.

گاهِ شمارش است و حرفِ دل پاییز :

یک برگ،

یک برگِ دسته‌گل

یک کام.

یک نیام.

جای خالی‌ی سبزی.

گُل گُل، گُلیدنِ یک برگ،

گُل گُل، گُلیدنِ یک گُل،

گاهِ نشستن است و

رها کردنِ زبان.



## به قافیه‌ی . . . آبی

آمده‌اند این‌ها

دو سر دارند و چهارپا

قمه هم دارند

گوش ندارند

چشم شان چهارتاست

دهان هم که نگو،

پر کرده سراندر پاشان را

در را شکسته‌اند

از حوض گذشته‌اند

و حالا

با آمدن شان

خالی کرده اند اتاق را  
و با سرهای دوگانه و با چشم چهارتا شان  
هی دور اتاق را ورنده می کنند و سر تکان می دهند  
دیوار های اتاق مانده اند هاج و واج  
و این ها که آمده اند  
هی می جنبانند خود را  
گاهی هم  
پاهای خواب رفته شان را دراز می کنند  
و زانو های چهارگانه شان را می مالند  
لُپ هاشان سرخ است مثل انار

وقتی که آمدند

غیر صدای چرخ یک گاری ی خالی

در کوچه هیچ نبود

خیابان هم در خواب بود.

کسی نمی پرسد از شان:

– "کیان اید؟"

کی آمده اید؟

و تا کی؟"

گاهی خیال می‌کنی دق می‌کنند این‌ها

از بس کسی چیزی نپرسیده از شان

و هی دل‌شان می‌خواهد تا

یکی بگیرد یقه‌شان را و بپرسد:

— "از کجا، کی، آمده اید؟"

اما

در خیابانِ خفته

کوچه‌ی بی‌هوش

خانه‌ی مدهوش

آب حوض هم سررفته است

و کسی هم جُم نمی‌خورد.

انگار کسی نیست که بیدار شود و بمالد چشمش را

این است که یکی از این تازه آمده‌گان

طاقت نمی‌آورد و بلند می‌شود از جاش و

به طمطراق از قول حضرت شیخ،

می بندد هی به نافِ دیگران قافیه‌ی " . . . سابی " را:

"ای که پنجاه رفت و در خوابی

مگر این پنج روزه دریایی\*"

با این همه،

حوض خالی شده است.

در شکسته شده،

کوچه و خیابان در خواب اند

این ها

این وسط نشسته‌اند و هی

کمر می جنبانند

یک کامیون هم ایستاده‌ست دم در.

۲۷ آوریل ۲۰۰۵ - جرمن‌تاون مریلند

## بازدیدن

امروز دیدمش

خودش را جا گذاشته بود

چشم‌هایش اما ...!

هی ی ی ی ی

گشوده بود تا بشکافند،

دلِ کَبَره بسته را

و ببینندش در میان

که تپنده بودن

در زمان حال ساده هم

صرف کردنی‌ست.

مثلِ دیدن  
که جا می‌ماند،  
و شکافتن  
که بودن را دیدنی می‌کند  
و تپیدن که ...

۲۵ جون ۲۰۰۵ - تورنتو

## ای آقا

آقا، این دل هم برای ما دردسری شده ها!  
ما مانده‌ایم سر این که دست به کاری زنیم که غصه سر آید، اما نمی شود آقا،

نه، نمی شود!

تا می آییم سرمان را بکنیم توی کار خودمان

این دردِ سر، هی، می گردد دور سرمان

هرچه سرمان را پناه می‌گیریم و

کاری نداریم به کار کسی،

این دل نمی‌گذارد، آقا

هی یواشکی می‌رود و نیش‌گون می‌گیرد خاطره‌های نهفته را و بیدارشان

می‌کند؛

همین‌طور که نشستیم‌ایم‌ها!

می‌گوییم: آقا، ول کن،

خرِ ما از کره‌گی دم نداشت،

اما، مگر حرف حساب سرش می‌شود آقا؟

انگار مرض دارد این دل.

بچه که بودیم آقا،

گفته بودندمان که پیشِ هر که گفت: سلام؛

سفره‌ی دل‌وا مکن،

کار دست

خودت می‌دهی‌ها!

ما، آقا، هی می‌پرسیدیم از خود که:



مگر سفره‌ی دل ما چی هست ؟

که وا کنیم یا نکنیم؟

حالا می فهمیم، بزرگ ترها،

بهتر از ما می دانستند که سفره‌ی دل ما نازک است.

و بهتر از ما حالی شان شده بود

که کارد و چنگال و این چیزها

سفره را می دراند و از همین دل نازک هم می اندازدمان.

نه، آن موقع نفهمیدیم،

رفتیم و سفره گشودیم و خودمان را . . . . ( اصلن ولش کن آقا )

می بینی،

چه آورده ایم به سر خودمان؟

سرتان را درد نیاورم آقا

حرف نازکی ی دل بود و دردسرهاش.

حالا،

ما ماندہ ایم آقا

کہ دست بہ چہ کاری ز نیم تا غصہ سر آید!

۱۳ جون ۲۰۰۵ - ویرجینیا

## آبی

این بار دُم‌پا نداشت، پا داشت  
دوباره از دریا آمده بود و آبی بود اما.

بر فرشی از صدف ایستاده بود،  
سر اُریب گرفته بود و یک وری

می‌نگریست مرا

گفتم:

"این دل،

هزار سالِ پیش،

وقتی بیرون جهیدی از قایق و تنها گذاشتیش،

مُرد!

یعنی نمرد،

به گل نشست! “

و پرسیدم:

“ حالا دوباره آمده‌ای چه ببینی؟

این قایق وامانده را؟

من به ساحل نرسیده را؟

یا

پیرِ ماهی‌گیر را؟

کدام را؟ “

## ابر نگسترده‌ام که ...

بیایی، که باید بیایی  
و پا را که بر فرش ابرینه باید گذاری  
و گسترده بر دایره قصه‌های قدیمی  
که کردیم  
و پیری، که سویی نهادیم  
دل از تنگی‌ی حلقه‌ی دایره می‌رهانیم:  
دلی را که در دست ...  
همانی که هی می‌تپد پشت تیر چراغی  
که از در آبی، که باید بیایی  
که مردم نبینند  
  
و پا را که بر روی ابری که داریم،  
به روی زمین هم، از آن ابرها که داریم  
و گسترده‌ی را که باید

و گستردنی‌ی قدیمی که بر دایره . . .  
که باید بیایی.

و ابری نگسترده‌ام تا نیایی  
و یک تکه هم از نگستردنی‌ها نداریم.

و گسترده بر دایره قصه‌های قدیمی  
که روبد به سویی غباری که پیری  
که باید جوانی که باید

(نو،)

پدر سگ،

مثل قالی‌ی کرمون

هرچه می‌گذره رو به راه تری)

زمانه که پیری . . .

بیایی، که باید

به روی زمین هم همان ابرها را که داریم

و گستردنی را به روی زمین هم ...؛

زمانی که بر روی ابر زمینی

کنارم نشستی

بگویم از ابر و از آنی که بر روی دا ...

که گستردنی را

نباید نهان کرد.

(کج نشسته‌ای حالا، راست بگو،

دلت هنوز تنگ می شه برای کشیک دادن پشت تیر چراغ

تا یواشکی

با آن کلاسور پوست پلنگی و بلوز زرد لیمویی

و آن تعریف‌ها که از چشمای من می کردی)

که باید بیایی و تنها بیایی

(راستی از عطی و زهرا و فریده و اون یکی، اسمش چی بود؟ خبر...؟)

نه!

نه، این جا خاک، رنگ دیگری دارد

و هواش برنمی دارد کشیک زدن

وقت هم که گسترده نیست

که باید.

و هرچه که باید که رفتیم و قصه

که گفتیم و خط و نشان‌ها که گسترده بود و

راهی که رفتیم...

(تو که جون به جونت کنن همونی که بودی، ختا بهتر، لامصب، قالیی

کرمون)

و تو،

به حرفی که باید



که گفتی که "خود سانسوری نه! . . ."

و حرف دلت را که در پیش رویت نشیند

و هر جا نشینی

و گسترده بر دایره قصه‌های قدیمی

که رو بد به سویی غباری که پیری

که پاید جوانی که باید

نه، این جا خاک . . .

(به جان دوست، این ها همین جور که می شنوی خودشون اومدن رو کاغذ

کنار هم) که باید

(یعنی

نه این که در فکرشون . . . )

نباید؟

اما

این جا، خاکش از جنس دیگری ست

و آتش هم،

گاهی بطر بطر می خریم

و حرف دل،

تا به خود می‌آیم می بینم چیز دیگری از آب در آمده.

می‌شود گفت که هر دایره‌یی دایره نیست این جا

و هر واژه که می نویسم باید هزار بار ...

بگذریم

که باید.

و باید بیایی

و ابری که پهنای جان دارد و می ...

و از تو چه پنهان

که می‌ترسم از آن که هرگز نیایی!

و قالی اگر

هم نباشد،

و کرمان،

و گستردنی هم اگر ... تا

بخواهد دلت

ابر

روی دلم،

تا بیارد.

و خاکش که گفتم

و آتش

و بر روی هر دایره قصه‌یی هست

و هر قصه نقلی‌ست

و دیگر،

دو دیگر،

سه دیگر،

که باید

و بر سینه‌ی دایره

پیشِ رو

قصه‌های قدیمی

و ابری که گسترده‌ام پیش پایت

و گسترده‌ای که باید بیایی

و پارا که باید . . .

و ابری نگسترده‌ام تا نیایی

و یک تکه هم از نگسترده‌ای ها نداریم.

۶ اگست ۲۰۰۶ - مریلند

## آبی بیار

حالا دوباره جا باز می‌کنم در نگاهت  
ابر را بگذار بیارد،  
تا بشوید و آبی کند خیالت را.

حالا  
پس بزن از گوشه‌ی لب پیچک مو  
چرخی بده نگاهت را  
آبی شده نگاهم.

هی

هی

هی

هی می‌خواهم عاشقانه نسرایم

مگر می‌گذارد این آبی‌ی بدجنس؟

تر و تازه شده خیالم

پس بزن مو را

نزدیک تر بیا

تا بازتر شود جایم

آبی بیار

آبی گُثم آبی

آبی بیار

چرخی بده نگاهت را

می‌بینی!

همین‌طور، هی، سر ریز می‌کند آبی از خیالم و می‌شویدم و می‌بردم در

نگاهت

برهم مزن مژه

بچرخان به دورم بچرخان به دورم بچرخان به دورم بچرخان به دورم

دورم

بچرخان

آبی بیار

بگذار بیارد این ابر

تا آسمان ببیند

چه آبی‌ی شنگی گسترده‌ام

در نگاهت

هی می خواهم عاشقانه نسرایم!

۲۹ جون ۲۰۰۶ - مرلند

## از مزامیرِ خیال

روز بود و سر بود و پا بود و راه  
خیالی نبود که در سر نبود و سر به زیر بود و راه سر نمی‌شناخت از پا  
پا در خرمن آتش بود و در خیالِ پایان نبود، راه  
آتش،

بی‌خیال ،

افتاده بود بر پای خرمن و دود  
دودِ خیال اشک ریخته بود در کاسه‌ی چشم  
کاسه بر سر دست، پُر بود  
بر گشته بود سر از خرمن و سوا می‌رفت راه از پا  
و پیشِ پا را  
پیش نمی‌رفت پا  
راه از سوختن افتاده بود دورتر  
در خرمنِ خیال افتاده بود آتش  
و سوختن افتاده بود از پا



پا از سوختن دویده بود تا دل، تا سر

پایان دود نبود در چشم‌رس

در راه مانده بود رفتن و راه، افتاده بود به راه

تا پیش پای روز

پرتاب، تا سراب،

رفته بود روز، تا دوردست دور

دوری دور دست بود و آتش و چشمی نبود در راه دور

دود نبوده، بود و پایانی نبود بر اشک بود و خرمن آتش

پا بود و دل نبود و سوختن بود و سر، سراسر دود

این‌ها همه، هم بود و هم نبود

و در این نبود و بود

خیال بود نشست

تنها

بر تخت.

## به دیدنم بیا اما نه یک شبه‌ها!

چه سرمایی: می سوزاند تا بن استخوان‌ها را و

خوش را ناخوش می‌کند

به من بچسبان خود را!

دست‌هایت از یقه، کنار دلم

چه لرزشی دارند در گودی‌ی دستانم این کبوترها.

دل‌دل می‌زند دَرّه

دَرّه بی پلنگ می‌دود در حاشیه‌ی ما و

غزال هم پیدا نمی‌شود در متن.

آه . . . کبوترها!

راستی کجایند غزال‌ها حالا؟ دست‌کم عکس‌شان را می‌آوردی

تا در هواشان این همه چشم ندوانی

این‌جا و آن‌جا.

دَرّه خوابیده‌ست زیر آفتاب

زنگِ صدا می‌پیچد: «زین پس، یکشنبه‌ها نیا

کال است خورشید یکشنبه‌ها. . .»

دَرّه هنوز می‌دود

بی یاد پلنگ نیست یک گل جا

خرناسه می‌کشند پلنگ‌ها و رم می‌کنند غزال‌ها

رم می‌کنند زیر دستانم کبوترها.

و یک‌باره،

راننده بی‌هوا ترمز می‌زند،

سُر می‌خورد دستت

پر می‌کشند کبوترها.

از سطح خیابان،

جمع می‌کند دوچرخه‌سواری خود را و می‌دود آن‌سو.

خوب شد که دیدی اش!

می‌خندانمت با دشنام.

بیخ کرده اند دستانت . . . ؟ نه . . . ؟

دوباره زنگ صدا:

«نقش نگاهِ تورا کی انداخته روی این دره‌ها و ژرف‌شان کرده؟»

پس کجایند غزال‌ها

یک‌شنبه‌ها پسین غریبی دارند

تنگ‌چشم می‌شود خورشید یک‌شنبه‌ها»

راستی کجایند غزال‌ها حالا؟

دل شاعر چه نازک است، بی‌چاره!

جان شاعر پر می‌شود از رقص عزال

پر می‌کشد غزل

تنگ نمی‌شود قافیه این‌بار!

هی می‌گیرد دلم، دل که دره نیست!

پلک نمی‌زند در نگاه پلنگ

برمی‌کشد از پشت گوش، تیرِ کمانِ من

سُم می‌زند غزال.

نعره می‌زند پلنگ.

بر سر دستم خالی‌ست جای کبوترها.

می‌خاراند دل گرفته‌ام را نوازش انگشتانت

یخ کرده اند دستانت . . . ؟ نه . . . ؟

رسیدیم، زود بجنب تا دوباره راه نیافزاده

برو پایین!

همین جاست، ها؟

سرما گوش می‌برد

شال و کلاه کن، یخ می‌زنی!

و می‌دویم تا فضای گرم قهوه‌خانه

با آن مهمان‌دار ترگل و رگلی که راه نمی‌رود بدمصب، می‌رقصد

حرف که می‌زند می‌شکند انگار

پا می‌کشد غزال.

فنجان شکلاتِ داغِ هوسِ لب‌های تو را دارد.

می‌بوسمش

«این بار یک‌شنبه‌ها نیا

کال است خور. . .

. . . شید نمی‌شود پیدا»

کی بود دوباره گفت از یک‌شنبه‌ها؟

روزهای دیگر

رخشان‌تر است خورشید، اما نه یک‌شنبه‌ها. . .

سوختی؟

لب؟

دل دل می‌کند دستم!

دل هوای تو دارد و دست هایت کو

بی‌دل‌ترم یک‌شنبه‌ها

تنها که هستی، با دل بیا، اما نه یک . . .

هرگاه، یک‌شنبه نیست و پرده‌ی آبی سر می‌کشد از پنجره‌ی دوم،

در نزن، چشم هم نزن

بدو که دیر می‌شود

فرقی نمی‌کند اما نه یک‌شنبه‌ها . . .

در بسته نیست، نزن.

این همه چشمِ دویده و این دَرّه‌ی نگاه؟

کجایند غزال‌ها

"نگه جز پیش پا را . . ." وای چه سرمای:

می سوزاند تا بن استخوان‌ها را  
"کسی سر بر نیارد کرد... " وای چه سرمایی!  
هوا همیشه این روزها این همه سرد است یا در سرِ دل،  
هوای چفت تو نشستن افتاده؟

نه، نیا، یک‌شنبه‌ها

فرقی نمی‌کند روزش

در دل بخوان

و بیا

نگاه نکن،

بیا

تندتر بیا با کبوترها!

## ترانه‌ی لب‌گزیدنِ من

سوی من لب چه می‌گری که مگو  
لبِ لعلی‌گزیده‌ام که می‌پرس  
حافظ

لب می‌گری و گرد جهان می‌پرانی و آخر کار

در سایه‌ساری که لب‌گزیدیم

بر زمین می‌گذاریم

لب می‌گری و می‌پرانی و می‌گذاری و با لب‌گزیدنت

لب می‌گزم!

لب می‌گری و می‌پرانی و می‌گذاری و می‌گزانی و با لب‌گزیدنم، می‌شود

سرپناه همه لب‌گزنده‌گان جهان



نارون !

لب می‌گری و می‌پرانی و می‌گذاری و می‌گزانی و می‌پناهی و با لب گزیدنم،

می‌شوند

سیب‌زاران،

همه،

تهی از شهد

لب می‌گری و می‌پرانی و می‌گذاری و می‌گزانی و می‌پناهی و می‌شهدی و با

لب گزیدنم، نمی‌پیچد

عطر تنباکوی پیپم

زیر سقف گنبدی‌ی مهمان‌خانه، پس از ناهار

لب می‌گری و می‌پرانی و می‌گذاری و می‌گزانی و می‌پناهی و می‌شهدی و

می‌پیچی و با لب گزیدنم، می‌شوی

سرخ

تا لاله‌های گوش

در برابرم

لب می‌گری و می‌پرانی و می‌گذاری و می‌گزانی و می‌پناهی و می‌شهدی و  
می‌پیچی و می‌سرخ‌ی و با لب‌گزیدنم، می‌زند  
برق‌شنگی در

چشمت

لب می‌گری و می‌پرانی و می‌گذاری و می‌گزانی و می‌پناهی و می‌شهدی و  
می‌پیچی و می‌سرخ‌ی و می‌شنگی و با لب‌گزیدنم، سر می‌زند  
سپیده‌ی صبح،

نرم،

از چاکِ پیراهن گل‌زعفرانی‌ات

لب می‌گری و می‌پرانی و می‌گذاری و می‌گزانی و می‌پناهی و می‌شهدی و  
می‌پیچی و می‌سرخ‌ی و می‌شنگی و می‌زعفرانی و با لب‌گزیدنم می‌شود  
کارم،

همه،

گزیدن لب.

لب می‌گری و می‌گزم لب لعل و لب ...

لب می‌گری و می‌گزانی و می... ..

آیا هنوز هم

لب می‌گری سوی من؟

لب می‌گری که نگو؟

لبِ لعلی گزیده‌ام ...!

نگارش نخست ۱۱ جولای ۲۰۰۶

نگارش دوم ۲۵ اکتبر ۲۰۰۶

## جای پای عکس

حالا که نیست،

زخمی شده چهره‌ی دیوار

یا

زخم،

بوده و

سَدِ دیده بوده عکس!؟

از جای خالی‌ش

سر باز کرده زخم و

شُرّه کرده خون!

بار نخست که دیدمش، پرسیدم:

- "آمده‌ای، نشسته‌ای چه کنی این‌جا؟"

دریا مگر کم‌جا داشت؟

سرزلف پریشان دریا کجا و پریشانی‌ی این‌جا کجا؟

هزار جان،

می‌شد به فدات آن‌جا!"

از خواب دریا افتاده بود با جامه‌ی گُلی و موی شلال

آمده بود و نشسته بود در قابی

بر سینه‌ی دیوار اتاقی

که بوی نم می‌داد

- "چه نامت کنم که بَرانزده‌ی جامه و مویت باشد؟"

- "مویه!"

- "مویه؟"

مویه‌ها کرده بود در غم گم‌شده‌اش مویه

و جای پای اشک

مانده بود بر دیوار

دریا نبود،

مویه بود؛

مویه‌ها کرد از دوری دریا

حالا که اشکی نمانده و

جای عکس خالی‌ست

راه باز کرده زخم پشتِ عکس.

و

چیزی نمانده تا

جای پاش

ماند به یادگار.

زخمی شده دل دیوار

عکسی نمانده تا بریزد اشک

مویه‌یی نیست در کار!

لای در مانده باز و

جای پایی

مانده بر مه

کیل می‌کشند و غنچه می‌برند جانب آب.

تر و تازه شده دریا!

□ □ □

چشم می‌گشایم:

دو پرندۀ خوش پر و بال

در میانم می‌گیرند و

پُر نازم می‌کنند.

– سپیده دمان و راه شیری

چنین اشکار؟!

پلک بر هم می‌نهم:

راه چشمه‌سارانِ عسل را

کز نیامده‌ام.



□ □ □

چمبره زده روی سیب آدمم

نه با زبان آشناست

نه با قلم سازگار

می‌خاراند و قلقلک می‌دهد گلویم را

هی می‌خواهم آب بنوشم تا فرویش دهم

اما

می‌ترسم از صدای پای آب

هراسان شود و بگذرد

سیب آدمم را

می‌دانید آخر،

زهر خیال از زهر مارهم کشنده‌تر است!

## حکایت امشب

تا پر هست،

پرنده، پرواز را معنا می کند

سال هاست

با خسی بر منقار،

این پرنده،

آشیان بر باد کرده بنا

و جوجه کانش را،

بارها،

جا به جا کرده به منقار.

حکایت امشب هم

دنباله‌ی همان حکایت است:

پرنده،

بر لبه‌ی یک شیب

بال‌های جوجه‌کش را

وامی رسد.

۱۸ مارچ ۲۰۰۵

## خوابِ لیلی در مونتر آل

تمام پسین نسیم بود و برگ بود و رنگ بود و

من چشم:

بعد

شب بود و من پرنده بودم و تو در خواب بودی

و من پریدم و رفتم

تا پشتِ پلک‌های لیلی.

در خوابِ او

هیچ آشفته‌گی نبود

و سیاهی‌ی چشمانش

شب را رانده بود،

اما،

نه تا پیش پای مجنونی که چهره‌اش نبود توی هیچ قابی، پشت هیچ

پنجره‌یی.

خود تنهایی بود لیلی  
در دل جنگلی از بلوط.  
و تو در خواب بودی  
و نمی‌دیدى که رنگ ریخته بود، گُله به گُله، روی زمین  
و بهاران واشکفته بود در میان خزان.

نسیم اگر خسته می شد و می‌ایستاد به چاق کردن نفس،  
و تو اگر خواب نبودى، می‌دیدى که آن سو ترک،  
مجنون نشسته بر روی صندلی‌ی زهوار درفته‌یى  
پشت درِ بسته‌ی عمارتى، که مانده چشم به راه کلنگ،  
و در لیوانی پلاستیکی  
شراب خیراتی می‌نوشد و  
چیزی شبیه سیگار دود می‌کند.

تو در خواب بودى و نمی‌دیدى

که بی اعتناست مجنون به رفت و آمد عابران  
و بی‌اعتناست به پرواز پرنده‌ها و برگ و نسیم و من  
و خواب و سرما نمی‌داند چیست؛  
و خسته نیست از انتظار و خوش‌تر است در تنهایی.

خواب بودی تو، خواب  
ساریانان خفته بودند و از صدا افتاده بود زنگ‌های اُشتران  
و لیلی  
در زیر نور چلچراغ‌های بلور  
در جامه‌ی پرنده سپید  
در برابر آینه‌ی سنگی نشسته بود و  
کنیزکان «ابن‌سلام»<sup>۱</sup> بر گیسوانش از شبق  
شانه می‌کشیدند عاج عاج.

خوابیده‌ای، خوابِ خواب

و زنی با چکمه‌های برآق دست انداخته زیر بازوی مردش  
می‌گذرد

و رایحه‌ی «کریستین دیور» پخش می‌کند  
مجنون «شربروک آ» نشین، آه می‌کشد.  
و دست می‌مالد به هم.

- «در پی‌ی لیلی تا زیر قطب شمال آمده‌ای؟»

نگاهم می‌کند و پاسخی نمی‌دهد

- «اگر ببینی‌ش می‌شناسی‌اش؟»

حرفی نمی‌زند و نگاهم می‌کند

( تو خوابِ خوابی، خفته

و نمی‌بینی ما را )

– «چه می‌دهی تا لیلی را، عربان بیاورم در برابرت؟»

گویی پشه می‌راند از برابر چهره‌اش،

دستی تکان می‌دهد و مستانه می‌گوید:

«Qu'est-ce que tu dis ?»<sup>۳</sup>

«Disparais tu!»<sup>۴</sup>

تو، خوابِ خوابِ خوابی

و نمی‌بینی که لیلی برمی‌خیزد از جا

روبدشامبر از شانه می‌لغزاند

و پیش از آن که تن به آب بسپارد،

نوکی پا در آب می‌زند.

سر تاب می‌دهد

شوق شوق گیسوست بر شانه‌اش

خود شیدایی‌ست انگار!

مجنون



پشت گوش می‌خاراند  
کلاه را پس می‌زند از روی ابروان  
می‌خاراند نسیم سرش را  
چشم، در پی‌ی ستاره می‌راند در ابر و آسمان  
جرعه‌ی آخرین شرابش را مک می‌زند  
و به یاد نمی‌آورد که در «شربروک» پی‌ی چه می‌گردد او  
اما شماره‌ی ماشین‌هایی که شب‌ها پارک می‌کنند در آن حوالی را  
می‌داند از بر.

«شربروک» بی‌اعتنا به مجنون مست  
نور باران است  
و تو در خواب، چه خواستنی‌تر شده‌ای

لیلی در جامه‌ی سپید و با موهای سیاه  
دیری‌ست از خواب مجنون رخت برپسته‌ست  
و مجنون، هر آن،  
چهره‌یی را نقاب چهره‌ی لیلی می‌کند

و در خواب،

هی چهره می‌آید به سراغش که لیلی من‌ام

تفاوت نمی‌کند براش،

مجنون با روح لیلی می‌خواهد

جسمش باشد برای « ابنِ سلام »

پاییز و من بیدار

و تو در خوابی و نمی‌بینی که در خواب مجنون

چهره‌های زیادی در صف ایستاده‌اند

و لیلی بی‌خبر و بی‌خیال

فرو می‌رود در ولرمای آب

گیسوانش موج بر می‌دارند بر روی آب

و دکمه‌های پستانش سرک می‌کشند از زیر آب

و خط می‌اندازد بر نرمای پوستش سختی‌ی آب ، می‌سوزد

و همی آتش است

که در چشمان « ابنِ سلام » شعله می‌کشد

شب و پاییز از خیابان «شربروک» بالا می‌روند ،

تو خوابیده‌ای هنوز

من و برگ‌ها و رنگ‌ها و نسیم از پشت پلک‌هایت می‌گذریم

و مجنون

حمام لیلی را در ذهنش می‌کند بنا.

۱۳ سپتامبر ۲۰۰۶ - مونترال

---

۱. «این سلام» شوهرِ لیلی

۲. «شربروک» یکی از خیابان‌های اصلی ی مونترال

۳. Qu'est-ce que tu dis ( تلفظ: kes ke too dee ) یعنی: چی می‌گی؟

۴. Disparais tu ( تلفظ: dis pa rey too ) یعنی: برو گم شو!

## ظهر، در میان هوا (برداشت نخست)

داغ،

آویخته از سقف، در میان اتاق

چشم درانده بر فرش، گل شماری می کرد:

"برگ این یکی، اگر

می چرخید دور آن یکی

و می خمید در میان این یکی

خوش تر می نشست

در دلِ چشم"

سرش دور اتاق می‌گشت

می‌گشت

اتاق

دور

سرش

دهان باز

خنده را گم می‌کرد لای گل‌های چرخان فرش.

پای گم که آید به میان

گشتن هم،

می‌شود پیدا.

حالا نوبت گل‌های فرش بود

تا بگردند دور یک دیگر.

چرخیده بود اتاق،

گِردِ گلِ میان

که هم چو خورشید

که می دود داغ روی طناب رخت،

که با آفتابِ روش

کشیده می‌شود تا میان اتاق

و آونگ می‌شود و چرخ می‌خورد،

می‌زد و می‌خورد.

چرخِ چرخِ چرخ که خورد طناب،

افتاد چهره‌ی گل از چرخ،

به روی فرش.

افتاد که،

زبان

فرو

افتاد

از حلقه‌ی دهان.

چشم

نمی شِمُردِ دیگر.

دور سرش

می گشت

اتاق!

آن گاه

قار قار کلاغ بود

که از بام روبرو

هی می پرید تا ته طناب.

۷ جون ۲۰۰۶

**ظهر، در میان هوا**  
**(برداشت دوم)**

خورشید،

"میم" آسمان

در ظهرِ داغ

ظهرِ طناب،

سیاه از رخت کلاغ

رخت،

کلاغ

بر طناب

در داغیِ ظهر

طناب،

دارِ رخت و کلاغ در منظرِ اتاق.



دار،

خود خورشید

درمیان اتاق، داغ

میانِ اتاق، فرش و

فرشِ گل

در میان باغ

گل،

باغ در میان فرش

باغ،

جای کلاغ در هوای داغ

و چشم

پیچ و واپیچ

چرخان در خانه‌ی سر.

سر،

نه،

کوه

در بانگ ظهر.

قار قار کلاغ بر طناب رخت

برای گوش

خورشید چشم بی سلاح.

۱۰ جون ۲۰۰۶

## رندانه

شعر رندانه گفتیم هوس است  
خافظ

هی پیاله پیاله می می ریزی و

هی مستم می کنی و

هی نمی گویی با این همه مستی می افتم از پا؟

هی می افتم از پا و

هی بلندم می کنی و

هی نمی گویی باز پیاله می بینم و

هی می زنم و

هی مست می شوم و

هی می افتم از پا؟

هی نمی شنوی که می گویمت:

پروا مکن،

باز هم بریز،

اگر هم از مستی، دستم نرفت به دهان

هی لب بر لبم گذار و

هی بنوشانم و

هی مستم کن و

هی نگو می افتی از پا؟

باز هم بریز!

افتادم از پا اگر،

هی بلندم کن و

هی پیاله پیاله می بریز و

هی بر لبم گذار و

هی مستم کن

تا بیافتم از پا!

غرقِ عرقِ که شدی از خسته‌گی

برهنه ام کن و

برهنه شو و

هی لب بر لبم گذار و

هی مستم کن و

هی نگو با این همه مستی می افتی از پا!

۲۲ فوریه ۲۰۰۶

## صدای شکستن

مثل الف که با شکستنش از میان نای،

آیا تو هیچ، با شکستنِ میان

نوایی رسانده‌ای به گوش؟

ما، شکسته‌ایم و شکر برده‌ایم

حالا تو بشکن و از ما شکر ببر!

تا معنای دیگری بیچد در گوشِ این صدا،

بشکن

عین و الفِ این معنا را بشکن

صدای شکستن تبر که نمی‌خواهد،

با سرِ انگشت هم

یا

با دل زبان و سقف دهن هم

یا

می‌شود:

کفش و کلاه کرد و رفت و از پشت قاف پیدا کرد و رساندش به لاله‌ی

گوش

— این همه راه؟

— ما تا خودِ نای هم رفته‌ایم، از مسعود سعد پیرس

تو خودت می‌دانی:

پیدا کن و بشکن!

تبر که لازم ندارد شکستنِ این مصرعِ بلند

تبر که نیست همیشه هم نشینِ شکستن

مصرع، چه کار دارد به کار شکستن

خود شکستن است

که باید.

بشکن! صدای شکستن را

حالا اگر

"شین" پاره‌های این همه بشکن

گردی نشانده روی شکستن

ابر را بشکن و از جان و دل ببار!

حالا، سکوت!

بشنو!

رود است این که صدایش پیچیده در گوش ما

و رسیده تا این بالا

پس، هم این صدا و هم این بالا را

بشکن از این بالا،

بالا که بشکنند، هیچ نمی‌ماند

تو، هیچ را هم بشکن!

از پیچ هیچ که بگذری

جای خوشی‌ست، این بالا



این پیچ، حواس جمع می‌طلبد اما!

پایین اگر بلغزی

می‌افتی میان نقطه‌ها

که افتاده‌اند برِ رودِ پُر آب

مانده همین که بلغزی،

شب باشد و شکسته باشد ماه از میان آسمان و

تو هم بشکنی و نبینی پهنای رود را

خیلی، فراتر است از دید دو چشم؛

شاه خوارزم ندید این "خیلی" را

رودکی اما،

دیده بود و گذشته از پهنای

حالا تو شاه خوارزم را ،

در میان آب،

بشکن

بشکن، دوباره بشکن، بشکن

رودکی را نه، نشکن

از آب که گذشت

خنگ او را بگردان تا نچاید.

خَنک که شد،

همین برِ دستِ ما

بنشین، همین جا پایینِ پای هیچ

از پشت نقطه‌ها

سر برآور و بشکن الف را از میان نای

بشکن!

۲۰ اکتبر ۲۰۰۶

## منظومه‌یی که نوای

این که می‌بارد

باران نیست

"از" است که بیرون زده از ابر و نشسته بر قطره‌ها.

این جا که می‌شارد،

بر

و فرو می‌رود در آن،

زمین نیست

که بازو گشوده و ایستاده رو به آسمان. . .

□

بازو گشوده، بر زمین

می شوم نقطه‌ی میان دایره

زیرِ "از".

این جا، همه،

بازو و پا و نقطه و میان و من

چرخ می خورند

بر گرد منظومه‌یی که توای

چرخ چرخ عباسی . . .

زیر و زبر می شوند

آسمان و زمین

بگشای بازوانت را

حالا بیا و بگرد

تا من از پشت ابرها

بر بامِ دایره‌ات . . .

جَلِ جَلِ جَلِ

باریده‌ام از آسمانِ تو بسیار

این چنین

بسیار ،

"از" بسیار

این "از"

که سر زده از ابر و خوش‌نشین شده این‌جا،

من است،

تمامِ من.

نوبت " بر " است حالا!

## مونتریا در ساعت پنج پسین

از چاک پیراهنِ مونتریا  
همی عطرِ کوچه‌باغ‌های نوجوانی‌ست  
که می‌رسد به مشام

ساعت پنج پسین  
Brutopia in the Crescent Street of Montreal  
آرام

می‌لغزد بیرون  
از پشت حافظه‌ی  
تنهایی‌ها

مونتریا با نسیم خنکی  
می‌وزد امروز

مایم و نسیم

و آبجویی که آماده می‌شود

تا غلِ غلِ خوران

خنک

از گلو رود پایین.

بار تندر ( Bartender ) سرخ می‌شود و می‌شکفت:

I'm sorry

We are out of Apricot wheat

( زیبایی‌ی معصومانه‌اش از عطر چاکِ پیراهنِ مونتربال هم

خوش‌بوتر است.

خودِ جوانی‌ست انگاری.)

- Really? Too bad, Hmmm . . . .!

What is your suggestion?

- We have smoked porter on sale

- Is it good?

- Awesome !

- Then

I'll have a glass of smoked porter!

- Cheers!

گلویم را می‌زند، اما گواراست

نرمای مستی‌ام فرش سرخی می‌اندازد پیش پای لب‌خندهای دخترکم

نشسته رویرویم و خیره شده در چشمانم

هم شاد است و هم غمگین

و در خیالِ شنگش

پدرش را پیرتر می‌بیند از آن‌چه که هست

شاید از ذهنش می‌گذرد:

My father is getting old

He is already out of fashion

من اما،

شاد و جوان‌ام این دم

پری



پروانه‌وار

می‌چرخاند نگاهش را در نگاهم

خنکای نسیم آمد و شد در خیابان کرسنت

سایه‌ساران نارون‌های کرمان را

می‌آورد به یادم!

پیر نیشابور هم نشسته آن سوتر

دستارش را بالا می‌سرازد،

عرق از پیشانی می‌گیرد،

لیبی تر می‌کند و انگاری زمزمه می‌کند:

*این قافله‌ی عمر عجب می‌گذرد!*

*دریاب دمی که با طرب می‌گذرد؛*

*ساقی، غم فردای حریفان چه خوری.*

*پیش آر پیاله راه که شب می‌گذرد.*

— بی‌خیال خیام جان،

وقت داریم،

جوان‌ایم هنوز و از مرگ هم بی زار!

چاک پیراهنِ مونترِیال

باز است هنوز،

تایستان می‌افتد از نا،

جوانی می‌بارد از بر و بام،

با گلوی خنک

این شعر نوشته می‌شود،

جای اسماعیل خالی‌ست

و مستی

in the Crescent Street of Montreal

عالمی دارد در ساعت پنج پسین.

ساعت پنج پسین، دوشنبه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۶  
بار Brutopia، مونترِیال، کانادا

## وقتی برای پریدن

دستانم را در حضورش می‌کنم از تنم  
بال بال می‌زنم.  
دشت می‌پریم و کوه می‌دوم  
تا آن سر جهان، جهان جهان می‌زنم.  
هی دهان شیکفت است که پر می‌شود از صیدام.  
  
قمری‌یی چشم دوخته به چشمم،  
انگار می‌گوید:  
چه بد آواز است این کوه.  
نمی‌آورم به روی خودم.  
جیغ می‌کشد و پر می‌کشد  
صدا نگو، بگو غوغا  
می‌لرزد از کشیدن کوه  
با این همه  
چیزی نگفته‌ام انگار

به پَرش نمی رسم.

شُره می‌کُند

خوش نمی رود پایین

گیر کرده آب در گلوم

بال می‌افکنم به روی جهان.

سر بلند می‌کنم تا فرو رود خنکی

دوباره بال می‌زنم در پی‌اش، تا در بیاورم لج قمری را؛

نمی‌رسم به پرش.

پرده پس می‌رود

دوباره می‌بینمش:

قمری را نه، رویا را!

چشم نمی‌زند،

و در حضورش باز،

چه‌کندنی . . . . می‌کنم بال و می‌زنم صدا

صدا

صدای گوش.

پیچیده در دهان:

آآآآری

هاآآآآآآآآآآری

هار هار هار

از گلوش می نوشم حالا.

پپر، بیا بالا.

سه چهار خواب بیش تر نمانده به صبح

پر،

پر پر پریده‌ام

در حضورش نشسته‌ام حالا

انگشت نگو، خطِ آفتاب، پنجه‌ی مرجان

سرمه؟

حیف چشم است، نکشیده.

سرِ خداست سرش

خدا هم عشوه‌گر می شود مگر؟

خدای من است دیگر.



و اهل خواب‌ها را که نشسته‌اند بر کرسی

مجال می‌دهیم تا بنگرندمان

(نه، نگاه کنند؛ خودمانی اند آخر.)

صدای شستن دست و رو در آب چشمه می‌اندازد موج

اسبی پوز می‌کند در آب

با زین و با یراق، بی سوار اما. . .

سوارت کو؟ کاکلت کاکلِ گل

کو سوارت؟

فیرت و فیرت می‌نوشد و از گلوش می‌رود پایین خوش!

کلاغ‌ها هم راحت اند سر سفره‌یی که افتاده زیر سایه‌ی گردو

دست و بال‌ها

چیده شده‌اند چفتِ هم مثل دسته‌ی گل

جعبه‌یی هست چوبی، پُر رخت.

بوی نفتالین هم می‌آید.

کسی زیر دوش است انگار

کت مخمل سیاهی هم





و هی دست می زند به سینه و آه می کشد که:

"آواره شود آن که تورا بُرد از بر من "

صداش جای نگفتن نمی گذارد و راه می کشد و بال می‌زنم.

با با بال!

خوابی نمانده بیش تا

صبح.

صدا پیچیده در گوش دهان خوابیده

هی بال می‌زنم تا به حضورش.

هنوز خوابی به پریدن مانده‌ست!

## ترانه (۲۲)

شاهین شاهین

از آن بالا،

پرانده‌ای نگاه، پی‌ی نگاهِ رمنده‌یی

که خود، سر پی‌ی نگاهی

از زیر این بُته می‌دود زیر بُته‌ی دیگری؟

پرانده‌ای؟

پریده‌جان،

من این نگاه،

نگاهِ از پی‌ی نگاه را،

دوست می‌دارم.

خرگوش خرگوش

گریخته‌ای از چنگالی

که نمی‌دراند و می‌گیرد و ناز می‌کند؟

گریخته‌ای؟

گریخته جان،

من این گریز از ندراندن،

گرفتن و ناز کردن را

دوست می‌دارم.

رمان رمان

رمیده‌ای از نگاهی که در میان نگاهی

پس می‌زند که آن تو نیست این، در بیداری؟

رمیده‌ای؟

رمیده جان،

من این شنفتن آن تو نیست،  
به امید دیدن رویا را  
دوست می‌دارم.

بستر بستر  
نهادهای سر به بالشِ رامِ خوابیدن و رویا  
آرام و رام،  
سر در پی‌ی دیدن  
دیدن در پی‌ی رویا؟  
نهادهای؟

رویا جانم  
من این سر در پی‌ی تو نهادن،  
رسیدن به رویا و  
دیدنِ رویا را  
دوست می‌دارم.

من،

شاهینِ خرگوشِ رمنده‌ی رویا شدن را

از این رویا به آن رویا رسیدن را

از همین پایین

دوست می‌دارم.

۱۰ مارچ ۲۰۰۷

## ترانه (۲۴)

هنوز هم که هنوز است،

نه از برای منظره‌های کناره‌ی راه،

نه از برای موج سواری

نه از برای سر در پی‌ی هم کردن

نه از برای نوشابه‌یی که مثل برف خنک بود

نه از برای تل هیزم و آتش

نه از برای فا . . .

. . . صله‌یی که نبود

نه از برای حرارتِ تن

نه از برای سوزاندن

نه از برای آن راه نرفته در بیداری

نه از برای تنهایی

نه از برای شرمی که رگ کشید تا آتش

نه از برای سرخیدن

نه!

تنها برای آن گردش گردن،

همان که آن نگاهِ اریب را با خود داشت

همان نگاهِ اریبِ پر هیبت

همان نگاهِ پر ترنمِ خاموش

همان که جم نخورد از میان مردمکان

همان که زیر ابروانِ کمانی ماند

همان که سرحدِ سرخی و سپیدی شد

همان که شد نشانه‌ی پرسش،

نشست در ته جمله

نرفت تا ته دل

تا سوار نفسِ راهی‌ی گلو گردد

همان صدا.

همان صدای سکوتِ سپیدِ صبح‌آلود

همان که از گلو نَسْریده به لب

گُلاند، نام مرا بر سر بهار

برای همان،

همان ترنم بر لب نیامده

همان لحظه،

همان لحظه که لب‌ها باز می‌شوند از هم که آ...

که چیزی نمانده تا که بگوید... ..

آری برای همان... ..

دل‌م تنگ‌است.

آوریل ۲۰۰۷



## چگونه؟

آهوی کوهی، در دشت چگونه دودا؟

اگرچه رام‌تر شده‌ست

اما،

گریزپاست هنوز

با این که گفته‌امش بارها که:

بیا تا

یارت شوم

نازت کشم

همراه و انبازت شوم،

نیامده‌ست و، نوردیده کوه از پی‌ی کوه

تا رسیده به دشت.

دشت؟

دشتی نمانده،

بگو:

کوچه به کوچه، روز و شب.

شب از پی‌ی روز

از پی‌ی سال

از پی‌ی هزاره‌ها

همان که می‌گذرد از آهو.

و دویدن هم که گاهی دویدن از تن‌هاست

از بس که بی‌معنا می‌کند "چگونه" را،

وحشی و رام ندارد.

"چگونه" بی‌معنا هم

خود را نمی‌اندازد از تک و تا

مصدر دویدن را می‌دواند تا غرق عرق شود

و آهوی کوهی را رها می‌کند تا دَوَد سوی رامیدن.

حالا که رام‌تر شده‌ست و گاهی هم،

با من تکیلا مزه‌مزه می‌کند،

بازهم می‌دود.

لیمو هم که نباشد

رو تُرَش نمی‌کند.

حتا

از این که "ذال" هاش را

"دال" بخوانم

ابرو گره نمی‌زند

در بند وزن هم نیست، هم چون خودِ من.

می‌گوید: نوش،

" . . . آمد اُنْک آمد

نامد اگر،

چه غم داری؟"

با آهوی مستی که بندی‌ی بیت نمی‌ماند

و صدای پاش،

اسفالت کوچه را نیز می‌رقصاند

با خفته‌گان هزار ساله که مانده‌ام چگونه نفس می‌کشند هنوز،

با این "چگونه"

که از کوه و کمر گریخته، هزار سال دویده

تا رسیده میان خیال من،

شما بگویید

بنفشه جویدن نیمه‌شبان آهوی شهری‌ی کوچه گرد را

چگونه می‌شود سرود

تا کُزهی بنفشه پُر گل باشد،

آهو و چگونه نیافتند از پای،

شب شبِ ملال نباشد،

و پرده از چهره‌ی خیال نیافتد؟

هان؟

چگونه؟

## چند لحظه در طلوع

۱

سپیده، رفته

نمپاش کرده باران.

همین مانده که از راه برسد خورشید

۲

ستاره‌ها در ایوان سفره می‌گسترنند

خورشید برای صبحانه می‌آید

۳

در برابر برکه نشسته بید

شانه در دست دارد نسیم

۴

کوک می‌کند ساز خود را پرنده

باد است این که مخالف می‌خواند

۵

وقتی خورشید هم وصله‌ی ناجوری ست بر این آبی زلال

پوشش یک آه است

یک آه!

## در بسته

در بسته است

- "در بسته از چه می‌گویند؟"

در بسته از بی‌خبری می‌گویند

- "بی‌خبری از چه . . . ؟"

بی‌خبری از تاریکی،

تاریکی از سیاهی،

سیاهی هم‌زاد شب است

شب فردا دارد

فردا با روز آغاز می‌شود

روز روشنی دارد

روشنی از نور می‌آید

نور گشایش است

گشایش «باز»ی گشودن را دارد

بسته را می‌بازاند و

از ورای بسته سخن می‌راند.

۱۰ فوریه ۲۰۰۷



## دریایی

دوباره دریا  
دوباره چینِ دامنِ موج بر پیشانی‌ی ساحل؛  
دوباره باران،  
و دانه‌های تاولِ آب  
بر گرد دهانِ سفره ماهی‌ها  
و چِزِ دلِ ماهی‌گیران بر سر سفره‌ی بدونِ ماهی  
و من که می‌آیم  
خیس  
خیسِ خیسِ خیس،  
با سر و صورتِ آبی  
و با سبدی پرِ گوش ماهی

و آواز جاشوان و

جَلِ جَلِ باران و

نعره‌ی دریا

وقتی دور می افتد ار خورشید،

دل تنگ!

دوباره یاد بی‌پناهی و نرمای ران تو

و انگشتانی که انگار گم شده‌یی دارد لای موهای سرم

چون نسیم که می‌افتد در تو به توی موج

که افتاده در دامن دریا

که خیس می‌کند ساحل را.

دوباره . . .

نه،

خسته نیست هنوز توفان، خسته نیستم من!

به جاشوان بگو بلندتر،

آوازشان نمی‌رسد به گوش

سبد سبد گوش ماهی است که ریخته می شود در آب  
دسته دسته ماهیان سرگردان که توفان رهانده‌شان از چنگ ماهی‌گیران  
و چیزِ دلِ ماهی‌گیران بر سر سفره‌ی بدون ماهی  
و من که می‌آیم .

دوباره موج

و دایره‌هایی که دامن موج می‌گذارد برجا

دوباره دریا . . .

نگارش نخست ۲۹ اکتبر ۲۰۰۵

نگارش دوم ۱ ماه مه ۲۰۰۷

## رای

صدای چکش چوبی بر میز  
صدای شکستن انتظارِ شنیدن رای  
خرخر صاف کردن سینه‌ی قاضی  
و سکوت که می‌موجد از سر تا به انتهای سالن  
و رای دادگاه که خوانده می‌شود چنین:

دادگاه متهم ردیف اول را  
به جرم آن‌چه طیره‌ی عقل است  
و جرم آن‌که سوتِ "سین" سکوتش رساتراز "ف" فریاد است  
به جرم تشویق به اغتشاش، ترویج فحشا، حمل مواد مخدر، اقدام  
به براندازی، توهین به مقدسات ملی و دینی  
به جرم عدم شفافیت جنسیت و انحراف جنسی  
و به جرم احتمال شرکت در هزار و یک جرم دیگر  
محکوم است تا برای همیشه

از چشم‌ها، دست‌ها و زبان‌ها

رانده شود.

ز آن پس

کتاب‌فروشی‌ها پر شدند از فرهنگ‌نامه‌های تهی‌ی از واژه

و

واژه‌ی تنها و رانده از هم‌جا

پنهان از چشم شحنه و قانون

ساکن سینه‌ی شاعرها شد.

۳۰ آپریل ۲۰۰۷

## رها بر آب

از این جا  
آن چه می‌خواهد بر چشم  
تاب گیسویی‌ست که افتاده بر شانه‌ی آب،  
و می‌داند که هر شکش  
هزار قصه آفریده تا حالا.  
آب هم انگار ندارد هیچ کارِ دیگر  
پنجه انداخته در پنجه‌ی آفتاب  
و می‌برد گیسویی که تنها می‌رسد به نظر.

اندامی؟ نه،

چیزی پیدا نیست از این جا

لابد، در ژرفا

دارد می‌خورد پیچ و تاب

رد این خیال، اگر نپایمش،

می‌رسد تا به گُلی که

خودم،

داده بودمش پیچ و تاب

تو،

بگیر و برو تا ورای این حرف‌ها،

تا چشمه، تا ابر، تا دریا، تا سراب.

صدای باد، ولوله در زلف آب

چین و واچینی که می‌بندد راه دیده‌ها

چیزی نمانده تا برسد به ما، گیسوی پرتاب

خوش تاب می‌خورد بر آب

یک تاب دیگر و دست‌مان می‌رسد به آن.

بیا تا بگیریمش:

آرام، بی صدا

جوری که:

نبیند آفتاب

نشنود مهتاب

نپیچد در کوچه جنجال

پای آبروست در میان!

آن‌گاه

همین کنار، بر آب

بسپاریمش به دست خاک

تا

بیاوردش به بار.

شاید روزی این همه پیچ و تاب

عشوه‌یی فروشد از سر بیدی

و بیچد به دور دلی.



یا نه،

رهایش کنیم،

بی سر و صدا

تا ،

بافه‌ی مویی باشد که برای خودش

می‌رود بر آب.

۲۳ فوریه ۲۰۰۷

□ □ □

نشسته است و سوا می‌کند  
رازدانه‌ها را از دلِ گفته‌ها  
می‌چیندشان چفتِ هم و  
می‌گذراند ریسمانی از میان‌شان

— سینه‌ریزی برای گردنِ یاری، شاید —

که در میانِ در می‌شود نمایان:  
نه شادیش هویدا  
نه اندوهش پیدا

بی‌هیچ خوش و بشی  
چشم می‌اندازد در چشمش  
تابی به گیسو می‌دهد  
عشوه‌یی می‌فرماید و در جا  
می‌گیردش  
می‌دوزدش

— غوکی در برابر کُبرایی، انگار —

آن‌گاه

بَرَش می‌دارد و می‌بَرَدَش

می‌بَرَدَش

می‌بَرَدَش

تا . . .

## نگاهِ نخست

روزِ خوب

یا

بد؟!

این را نگاهِ نخستِ تو تعریف می‌کند،

سرِ صبح.

برقی که می‌جهد از آن نگاه،

نقره‌یی اگر باشد،

می‌شود تمامِ روز را، باهمه‌ی گرفتاری‌هاش، دلی دلی

خواند و خندید به روی جهان.

رنگ، اما

سُربی اگر باشد

وای به روزی که در پیشِ روست!

نازِ نگاهِ نخستِ تو یارا

که روزسازِ من است.

۸ فوریه ۲۰۰۷

## حکایتی ناتمام

بیچ بیچ آفتاب که هر دم اوج می‌گیرد زیر گنبد مینا،  
خفته‌یی که آرام آرام چشم می‌گشاید از پس شبی دراز  
تخته پاره‌های زورقی شکسته که می‌خورند بر تخته‌سنگ‌ها  
کف دستی خشکی و، تک درختی و، دیگر آب  
حکایتی که ناگهان ماند ناتمام و . . . . ،  
" خوش گذشتی " که باید می‌نشست جای نقطه‌ها.

رویایی در کار نیست دیگر انگار  
تنها یادش نشست، پشت داده به تک درخت و، سر فرو برده در گریبان.

یک سایه‌بان ° دست  
یک دریا غرش موج  
یک پژواک سمفونی‌ی باد به رهبری‌ی دریا  
آواز پرنده‌گانی گم که تنها صدایشان می‌رسد به گوش.

رقص همان درخت یکه

آفتابی که پیچ‌پچه‌اش نعره شده حالا.

نشست و برخاست دردی بر شقیقه و پشت چشمان و گاهی دوان در همه‌ی

کاسه‌ی سر،

خشکی‌ی گلو که خیسش نمی‌کند آب دهان.

طنین پرسش من کجا و این‌جا کجا و چگونه سر درآوردم از این‌جا؟

خواهش سکوت

سودای سرایش یک حکایت ناتمام

گم شده در لابلای نقطه‌ها.

## خُردک شرری هست هنوز؟

یعنی اگر برگردم و نگاهی ته آن درّه بیاندازم

پلنگی، چیزِی، پنجه انداخته در پنجه‌ی شیرِی؟

می‌ترسم هوا توفانی باشد و همین که نگاه بیاندازم ته درّه،

آن پایین، گفتارها . . . !

و پلنگی هم نباشد که رسد از راه

راهی هم یعنی . . .

مگر می‌گذارد کسی دهان بگشاید این گفتار.

مدام،

آسمان و ریسمان را چنان می‌بافد به هم که انگار



در هر دم بوده است دست اندرکار

راه پیش پای فلک نیز می‌گستراند در خیال خویش

و برای هر ماجرا، مَثَل‌ها دارد

راه را اگر کمی . . .

مانده هنوز، مانده و ماهم قصدی نداریم که کفش از پا درآوریم تا آخر راه

تنها، اگر این خیابان را اربب نکشیده بودند

منظره‌ی خوشی می‌نشست در چشمان

و پلنگان هم می‌توانستند بر سر سنگ‌ها هر از گاهی خودی بنمایانند.

همین سنگ‌ها، آری همین‌ها

همه از دل راهی در آمده‌اند که به منظره‌یی که نیست، می‌رسد

و آنی که بر سر سنگ نگاه می‌کند آن بالا را

شاید خود من باشم

چرا که این نگاه که این‌گونه رفته تا سر آن کوه بلند

نگاهی‌ست که بیش‌تر رو به رویا دارد

و رویا پالوده‌ی کابوس است که خونین از سر سنگ

چکه چکه نمی‌ریزد،

می‌شارد.

همی‌شاریدن و جویباریدن و نهریدن است

و همی‌رود است که سر در می‌آورد از دل دره‌ها و می‌گریزند پلنگان را

با هزاران خاطره و آه

که هرگاه بنشیننی کنارشان

می‌برندت سراغ یاد پلنگ.

همان که روزی، از پس سنگی

پرید با چماقی میان جاده و یک دسته ژاندارم را

لُخت فرستاد لای دستِ بزرگترشان!

و خودش قاه قاه خندید.

(تیر و تفنگ تو میدون،

با دوتا چشم گریون

ژاندارا رفتن تهرون

لخت و پتی و عربون

نون و پنیر و ریحون

پلنگ کجاس؟ تو ایوون،

شاد و خوشال و خندون

پُک میزنه به قلیون)

یعنی اگر برگردم و نگاهی ته آن دره ببیندازم  
پلنگی، چیزی، مانده که پنجه ببیندازد در پنجه‌ی شیری؟

جون ۲۰۰۷

## ما در خواب... .

ما در خواب دیده‌ایم هم را، یعنی تو ندیدی، نبودى که بنی: من دیدم ؛ و پس از آن دیگر نبوده مجالى تا دوباره ببینیم هم را که اگر هم بود نمی‌شناختی مرا و نمی‌دیدى مرا که رو برمی‌گردانم و می‌بینمت از پشت سر و می‌شناسمت که دیده‌امت پیش از این‌ها و آن قدر نگاهت می‌کنم که روبرگردانی و ببینیم و فکر کنی که نکند می‌شناسمش.

حالا بیا رو برگردانیم !

من با شکلی که شکل هیچ نیست که نقش بسته در خیالم و گرفته ام در کف دست و تنها می‌دانم که یاد توست که حملش می‌کنم و می‌خواهم باخود ببرم تا انتهای راهی که می‌روم که نمی‌خواهم پایان بیابد که می‌ترسم برسم به پایانی که نمی‌خواهم که اگر برسم، می‌ترسم برود از یادم و تهی شوم از یادت و تنها بماند خیالم.

حالا بیا نرسیم !

من از نرسیدن است و با نرسیدن است که مانده‌ام در جایی که ماندنم شیرین است مثل خواب که شیرینی‌اش دهان نمی‌خواهد که بچشد که دهان تلخی

هم می‌چشد و زمان می‌برد که شیرینی براند تلخی را اما بودن با خیال تو بی  
تلخی شیرین است و شیرینی‌اش نمی‌زند، مرض قند هم نمی‌آورد، درست  
مثل درخواب دیدنت.

حالا بیا بخوابیم!

من با خوابی که می‌بینم که نمی‌خواهم نبینم که تا نبینم بیداری نباید بیاید  
که اگر بیاید نمی‌بینم و خسته می‌مانم و خسته‌گی اگر نرود از تن، تن ندارد  
پای رفتن، پای رفتن که نباشد درمی‌ماند و می‌ماند و مانده باید برای راندن  
خسته‌گی بخوابد که شاید در خواب ببیند تو را.

حالا بیا دوباره بخوابیم.

## کابوس (۲)

خواب دیدم:

بر سرم آب

هر چهار جانبم،

آب

سپر انداخته بین زمین و پام

سیلاب

آویخته‌اندم بر شاخ درختی

در دل جزیره‌یی میان دریایی در نمی‌دانم کجا،

گم!

با لب پُر ترک و طعم خون در دهان،

خارخار می‌کند از تشنه‌گی

گلوم!

به چه تعبیر می‌کنید این را؟

## تلاطم

و تلاطم که ندانی چیست، نشسته بر دلم  
و دل که جای کینه و عشق است شده دریا  
و دریا، پُر کشتی،  
و کشتیان، رها بر موج  
و موجی که ناگهان می‌رسد از راه و زیر و رو می‌کند همه‌چیز،  
زنی شده‌ست که پوشیده ساری و  
خالی میان پیشانی‌ش.  
و زنُ موج، به هر دو دست پاک می‌کند شیشه‌های هوا را  
و دل که زیر و رو می‌شود از تکانه‌ی دست  
همان که حس می‌کنی‌ش زیر سینه‌ی چپ.

و چیست دل؟

که ندانی!

و آن که ندانی

هزار حرفِ نگفته‌ست که هم چون نشانه‌ی پرسش می‌خورد پیچ در برابر

چشم‌ت

و پیچ ،

که خود پُر راز است در دل گردش

و گشتن !

چه گشتی که هنوز در به در می‌دود پی‌ی دیدن

و دیدنی که انگاری:

نبوده، نیست

تا شود پیدا

و نیستی برای آن که می‌گردد ،

می‌شود خودِ هستی

و تازه همین «که»

همین خودِ «که»

که از برای وصلِ دو پاره آمده این جا

و این امید، امید وصل را

نشانده در کشتی.

کشتی، همان که موج به زیر پاش زیر و زبر می‌کند دل را

و دل که می‌کشد ، پُر خواهش؛

همین که کار گشتن و در پی دویدن را

می‌کند شیرین



و شیرین،

که گوش اگر بچسبانی به سینه‌ی هر کوه

صدای خواهش اوست.

همان صدا، صدای تیشه‌ی فرهاد.

و تیشه . . . .

آآآآه، چه بگویم؟

که باز می‌رسم به زیر سینه‌ی چپ، دریا.

و دریا، همان که پیچیده دور تن: ساری

که زرد که قرمز، بنفش، سبزی

و رنگ

و رنگ

و رنگی که کرده کمانه از دل آب

و آب که مادر موج است

و موج . . .

و باز تلاطم . . .

همان که هیچ نمی‌دانی!

## سنگین

سرم سنگین

تنم سنگین

گلویم پر سنگ

سنگین شده صدام

دلت سنگین

دستت سنگین

زبان‌ت سنگین

سنگین‌تر شده گوش‌ات

نمی‌شنوی صدام

## شعله‌ی زبان

این شعله‌ها

این شاخه‌های گره خورده به هم

تو در تو

این هُرم که بر می‌آید از آتشی که افتاده بر جان شاخه‌ها و شده دودی

این دود

که چشم‌ها و پنجره‌ها را نمی‌بیند

و پاریان و پپاریان که خشک . . .

خشکی‌ی لایه به لایه نشسته

چشم بسته به راه جرقه‌یی

تا بدرخشد و شود ماه مجلسِ دود

و گُر بزند به خیال و شود ذهن سوز و فرستد از خانه‌ی سر به هوا دود

نه ... نشد،

نشد!

تنگ است سینه برای این همه دود

بگشایید پنجره‌ها را

نفس نمی‌کند یاری

.

.

.

بهتر شد؛

نفس راحت‌تر است حالا

چشم بهتر می‌بیند پیش پا را

گوش

بهتر می‌شنود

صداهایی را که دود می‌شوند آن سوی دود

این شاخه‌ها و شعله‌ها و برگ‌ها

که دست تکان می‌دهند از زیر ملافه‌ی دود

و می پرد به گلو سرفه

سرفه

سرفه

و گلو و گوش که می مانند بسته

و زبان که می ماند دستِ تنها، خاموش!

نه، نشد

شعله‌یی باید.

## بازنویسی‌ی یک لحظه در غروب

دست به دست مالیدن کاج

برای راندن سرما

باد که فرش برگ می‌گسترده در حیاط

و هر دم

لیس می‌زند شیشه‌های پنجره را

و شکلک در می‌آورد برای عکس خودش در شیشه‌ها.

دفترک خط‌خطی شده‌ی پیش روم

و رفیقم، رفیق خودم

تنهایی

که نشانم می‌دهد

هاشور خوردن حاشیه‌ی سربی‌ی آسمان را

## آوازی در پرواز

اوج می‌گیرد و اگر دل بسپاری  
تو را هم بر می‌دارد از زمین.  
به این ساده‌گی‌ها، خسته نمی‌شود، می‌شنگد و نمی‌شکند صداس  
و همین که خسته‌گی آمدش به سراغ  
می‌نشیند و می‌زند به کوچهی تصنیف  
که راه می‌برد به خانهی یار.

دل غش می‌کند برای دیدن روی نگاری که نهان شده از دیده‌ی یاری که یار  
یار می‌زند مدام؛  
و نمی‌افتد از دم.  
می‌خواند و می‌شنگاند

و شنگی را جورى می‌پاشاند به بشن و برت که فراز و فرودش  
دلت را نمی زند به هم.

و تا کلاه بگردانی

رفته‌ای تا دور دست

و شعری را که اگر لای کتاب باز می‌کردی و می‌خواندی، نمی‌چسبید به  
گوشت تنت،

زیر لب می‌کنی تکرار

بی آن که دانسته باشی

قدرت کجا نهفته است و کجاست جان کلام.

تنگ می‌شود دلت

نون نگار حلقه‌ات می‌کند و

سکوت می‌شود ساکن زبان و لب

– « این سکوت را به چه معنا می‌کنی، این جا، میان این پرواز؟ »

اگر از دم بیرون بکشی خود را



درمی‌یابی که غم و غصه‌یی که مثل نقل و نباتِ مجلسِ عروسی  
ریخته روی سفره‌ی پیش روت  
پرنده‌یی شده، گیر کرده توی گлот،  
بهانه می‌گیرد برای پریدن.

دلت برای که تنگ می‌شود این دم، این جا، از پشت این پنجره‌ی کوچک؟

حک شده در خاطر، حرف "پ"ی، کنده شده بر کُنده‌ی چنار پیر  
گفته بودی حرفِ نخستِ واژه‌ی «پریا»ست.  
که نوشتنش بر گذرگاهی همه‌گانی  
نوشته شدن را کاری می‌کرد عینِ بی پروایی

— شاید هم پرواز، پروانه، یا پروا.

نام ما را هم نوشته بودند  
با خال‌های قهوه‌یی بر زمینه‌ی اُخرایی  
و درشتِ درشت.  
حساب این را نکرده بودند

که روزی روزگاری، باز می‌شود در این باغ به روی مردم دل‌تنگ!

و همه‌گان با سوز و ساد و سفره و سماور

می‌آیند و سر و دست می‌شکنند

برای جا گرفتن در زیر سایه‌ی چنار.

پهن کردن بساط، مُفتِ چنگ‌شان،

نقش و نگار و کنده‌کاری بر تن درخت خنجر می‌زند به تنگی‌ی دل.

پشت هر که را می‌دید، خال کوبی شده بود پرواز!

دلت برای که تنگ می‌شود این‌جا، از پشت این پنجره‌ی کوچک، از این

بالا؟

پرواز نیاز پرنده است نه رفع دل‌تنگی

مثل وزیدن برای باد

و آب برای برکه

و لاله زدن برای صحرا

که هرگاه فرصت کند می‌گوید:

« خوش به حال برکه که در خود گرد آورده آب! »

و خوش به حال آب که آینه است برای ماه و چنار .  
و خوش به حال ابر که سرِ حال می‌آید با گذشتن این غول از میان تنش  
و باز می‌شود و بسته می‌شود  
اما دل . . . ،  
چه می‌دانم؟  
دلت برای که تنگ می‌شود این جا، از پشت این پنجره‌ی کوچک، از این بالا،  
بر فراز بازترین آب‌های جهان!

قراری نبود دل را با ترس، آن هم در این بالا!  
حالا که آمده‌ست شده هم‌بال ما  
آواز ده شاه پرنده‌ها را بلند، به نام سلیمان  
بخوان به نام بی‌پروایی، که در گذار از ابر،  
بال می‌کشد هم شانه ی ما؛  
و تا نترساندم نگاه شاهینی که دلش را ربوده غزال  
— همان که می‌نهند خود را پشت تاکستان —  
مست می‌کند من و شاهین و هر چه شاه‌پر را با یک نگاه.

همین دم است که ابر، ساز خود را می‌زند و می‌کشاند پرنده را به راه دگر.

این‌جا،

از پُشتِ ابر، گم است زمرّدِ چشم

دیده نمی‌شود نگاهِ شاهین ربا.

ابر را بران از آسمانِ دل‌گرفته‌ی تاک‌ستان

تا خوش‌تر نشان دهند خود را خوشه‌های انگور پر شراب.

و پیش روت بیارد تپه و ماهور

و حسرت باران.

تا پیش بیارد و بیارد،

برای غزال‌ها غزل بخوان!

کوچه‌ی تصنیف همین پایین دست ماست.

و مثل کوچه‌ی معشوقه‌ی ما، سر می‌شکند دیوارش

کورمال هم روانه نشو،

که به جای نوا،

سر در می‌آوری از جنون ماهور.

باریک‌تر ببین!

بر حدر یاش اما!

پیش پات اگر خورد به سنگ

می‌پرد مرغ از قفس و می‌پرد

گم می‌شود در ابر

تنها باید

گوش جان دهی به این آواز

که تا بخواهد خسته شود

بیرون می‌زند از کوچه پس کوچه‌ی ابرین،

می‌نشاندت به گرده‌ی زمان و

در آبیای فراخ

دوباره می‌کند پرواز.

## از پشت شیشه‌ی عینک

توده‌ی ابر سپیدی در برابر چشمم

پیچیده دور قرص کامل ماه

آبشاری از حریر سپید می‌ریزد از آن بالا

انتهاش بستری شده

در بر گرفته پرنده‌یی را با بال‌های سبز مخملی

و تاجی از تاج خروس هم سرخ‌تر، بر سرش

یک جفت چشم نیز

خیره شده به من

با نگاهی که برمی‌خیزد از میان بستر سُرْمه و سوراخ می‌کند شیشه‌ی عینک

را

و می‌نشیند درست میان دل

گویا، همین دم، کسی در پس کوچه‌های شب  
دارد «دل ای دل» می‌خواند  
و غنچه‌ی سرخ رنگی شکفته می‌شود در پشت میکروفن.

شدهام چشم با تمام وجود  
و با گوش‌ی که شده چشم  
می‌بینم که کسی جار می‌زند:  
- «ای من به فدای این همه جادو  
پشت شیشه مانده‌ای چه کنی؟»

و در ذهنم که آن هم شده چشم  
می‌بینم  
که پی‌ی واژه‌یی می‌گردم تا بگنجاند جلوه‌ی غنچه را در میان جان  
و در بر بگیرد گوهر شب چراغ را در میان بستری از حریر

به گلوگاش که می‌رسم  
شهرزاد بی‌خواب می‌آید به برم

و قصه که می‌رسد این‌جا

صدای مهیبی پرتم می‌کند ته شبی تهی شده از نسیم و ستاره.

از بلندگو اعلام می‌شود:

— «نترسید، این، سمفونی عربده‌ست

نگذارید پاره پاره کند رویتان را»

و چراغ‌ها خاموش می‌شوند.

پرده کنار می‌رود.

قرار بود

یک پرنده‌ی خوش‌پر و بال

با رنگ‌های چشم و دل‌ریا

سر برده باشد به زیر بال و کو کو کند

و قرار بود

از در و دیوار صحنه حریر سپید بشارد

در آن میان نیز



در تشتی از طلا

بر بستری از سرمه و خاکستر

گوهر شب چراغی نشسته باشد به این هوا . . .

شیری شرز، دهد جولان

و شهرزاد از گوشه‌ی صحنه شود پیدا،

و دنبال کند قصه را

و ارکستر هم، نرم بنوازد . . .

قصه اما می‌رود به راهی که

یک شاخه گل پژمرده‌ی بی‌رنگ

افتاده بر سر راه

نه ابر سپیدی

نه سبز مخملی

نه تاجی که سرخ باشد و پر خون

شیری گر که گریزان است از نور و لنگ لنگان می‌رود از صحنه سوی کجا،

نمی‌دانم؛

یک جفت چشم بی جلا

که از پشت شیشه‌های پر ترک  
نگاه می‌کنند  
و کمک می‌کنند طلب.  
صدای دل ای دل هم نمی‌رسد به گوش.

من می‌روم که بخوابیم!

۱۰ ژانویه ۲۰۰۸

## پوستش

حالا که گرم نشد تنم  
از گرمی‌ی آغوشت  
مهمانم نمی‌کنی به نگاهی گرم؟

۱۰ دسامبر ۲۰۰۸

## آه... آه

چقدر می‌خواهم آه بکشم  
سینه‌یی صاف کنم  
و از جامی که پیش روم است  
جرعه‌یی مزه مزه کنم

گلووم را، اما، بغضِ غریبی گرفته است!  
آه... که آهم، هم، آه نیست دیگر  
و آه... که دریای آبی نشان نمی‌دهد خود را  
چقدر خاطره‌ها خسته‌اند،  
نمی‌موجم.

برف می‌بارد  
و من سردم است  
رنگ چشمانم نیز  
دارد سفید می‌شود

و آه . . . چقدر می‌خواهم بگویم: «آغوش»

من هیچ گناه نداشتم

که سرما چنین برسد تا زیر سینه‌ام

و همین حالاست که قلبم فراموش کار شود

و آه . . .

و سنگ،

و سردی‌ی سنگ،

و تیزی‌ی سنگ،

و سنگی‌ی سنگ

همین حالاست که بخورد بر سر و روم.

همین دیروز بود انگار

که گفتم: «نمی‌روم تا دریا خودش بیاید و پاهایم را بلیسد و بیاندازدم،

مازه‌هام را

بمالد و خوابم کند»

آه . . . ، این شن‌ها، این همه خرده شیشه

از کجا آمده‌اند؟

من نشستهم این‌جا،

بال‌هام پَر ریخته‌اند،

خوابم نمی‌برد،

و می‌ترسم از همه‌ی‌یی که بوی ریش خند می‌دهد

و می‌خواهم آه بکشم.

و چقدر ...

این بغض ...

این گرک‌های گرسنه که در سرما شیر شده‌اند

این بغض بد ذات. . .

و این فکر لعنتی که مدام در این کرانه‌ی سرما

چکش می‌زند به شقیقه‌ام که:

چرا دست فرو نمی‌کنی ته حلق‌ات و این آه را نمی‌کشی بیرون؟

## از متن یک انتظار

سر می‌زند به چارچوب و در و درواچه و دیوار،

بی‌رمق.

با بال خسته و سرمای بی‌امان

درواچه را بسته نمی‌خواهد.

گوشی اگر در آن حوالی

بال گشوده باشد،

می‌شنود:

— کی دستی می‌برد به کنار

گوشه‌ی پرده را

تا ببینم برده‌ام سر به زیر بال

بی‌زار از این یخ‌بندان؟!

بی‌خیال مانده‌ی پشتِ در،

عرق‌نشسته بر جدارش، پنجره

و می‌نگرد

در گرمی‌ی درون،

چشم‌انتظاری

در جامه‌ی پرندین،

گوشی به زنگ در

حواسی به پژواک پیچیده در اتاق،

چشمی بر عقربه‌های زمان شمار

با دستِ زیر چانه و لبی که باز مانده

چونان لب‌طفلی به مکیدن،

هم‌صدا با ترنم تنیده در در و دیوار و پرده و فرش

می‌خواند:

— « از پی‌ی زر آمده‌ام ...

تا دهن شیرین کنم،

سر به دنبالِ شکر

نی و سر می‌شکنم »



و نمی‌داند اگر بجنبد از جا و پس بزند پرده را

می‌بیندش:

نشسته زیر لایه‌ی شب،

زخمی،

بی‌زار از یخ و یخ‌بندان

درواچه را بسته نمی‌خواهد.

نیمه شب ۱۴ آوریل ۲۰۰۸

## برزبان بیار مرا

من، تکه تکه کرده ام خود را

تو بوی خون می دهی؟ چرا؟

حساب بوسه و گلوله سواست

من تکه تکه کرده ام خود را

تا پیش پای تو

تهی نباشد

از هیچ

و پا، تو نگذاری بر زمین تهی از هیچ

که از نبود تو هیچ هیچ شده ام

گفتم شاید:

هر چه هیچ تر شوم،

لغزیدنی تر می شوم

میان لب هایت

زبان در آر و بر زبان آرم

بلیس پاره پاره های مرا

و

بگو مرا!

بوی خون را شنیده مگیر

که گاه بوسه

بوی بوسه

نباید که بشکند ابرو

و من اسیر بوی توام

ای که از کُنام بوسه می آیی

حساب بوسه جدا

تکه تکه جدا

جدا

جدای جداست

از گلوله و خون.

سوا و

تکه تکه من ام،

تو بوی خون می دهی؟

بر زبان بیار مرا

که من اسیرِ کامِ توام

جمعه ۲۴ اکتبر ۲۰۰۸

## ترانه (۲۵)

چشم

دست خودش نیست

راه می‌کشد.

دل

پر خواهش است

له‌له می‌زند.

دست،

تابِ گرفتنش نیست

می... می... می‌لرزد.

هُرم هوس زمین نمی‌نشیند

تب می‌آورد

شعله‌می‌کشد

گر می‌زند

تا.. تا.. تا مغز استخوان.

پیشانی،

غرقِ عرق

گونه

سرخ

سرخ‌تر

باز هم می‌سُرُخد.

بینی افتاده از کار بوییدن

می‌بوییند.

لب،

پر داغ پر عطش

خوابِ مکیدن می‌بیند .

زنبور می‌شود،

می‌گزد خود را . . .

نبنند!

گشوده نگهدار پنجره را

این نگاهِ تشنه از راه دور می‌آید.

۱۶ ژانویه ۲۰۰۸

## ترانه (۲۶)

لبان و بازوانت

باهم

گشوده باید

تا وانگشایی آغوشم

خود را "خوانده" نمی‌خوانم.

پنجره را ببین:

چنان «بیا، بیا» می‌کند

که خود را

غریبه نمی‌پندارد آفتاب،



◇◇◇ به قافیهی آبی ◇◇◇

---

و پهن می شود

بر روی فرش اتاق

بیا و پنجره باش و

بیآفتابم.

۲۸ آپریل ۲۰۰۸

## ترانه (۲۷)

آی سبز!

سر در پناه کدام درخت بگیرم

وقتی جا به جا زردها نشسته‌اند به کمین؟

عطر کدام سبز

در دم‌دمه‌های پژمردن

وقتی مجال نفس کشیدن نیست؟

و شش‌هایی که ذره ذره از هوای تو تهی می‌شوند!

آه...!

همی بیل است و خاک و سوزش گلو  
و خموشی‌ی حنجره‌ی نسیم است  
در گوش‌های خاک‌گرفته‌ی تهی از صدای تو.

کسی مرا به خواب خود نمی‌خواند دیگر!

رو به سوی کدام،  
وقتی از آن همه سبزی و دست‌زیرچانه و نگاه و ...  
جز روی برگشته، چیزی نمانده است؟

کدام آغوش آیا،  
وقتی زردها صدای پای سرما را  
می‌وزانند به گوش؟

## تلخ بوسه

بوسه نبود این

تلخی را تجربه‌ی تازه بود

خطی بود بر رویایی شیرین

یا،

خطاً نه،

سنگینی و سیاهی را تجربه‌ی دیگر بود.

حالا نمی‌دانم چه کنم با این دل

که هم سنگینی و سیاهی را تجربه کرده

و، هم، شکسته شدن را!

با این همه

آن قدر می‌خواهمت که  
بوسه‌ات را در قابی از تنهایی می‌گذارم  
و با گلوبی پُر بغض  
«نه» خواهم گفت به خواهشِ دل!

## تهی

صدای چرخش کلید در قفل

.....

باران،

میخ می‌کوبد

بر پشت بام

ناگهان

می‌شکند سکوت را

صدای شکستن ...

در سایه روشنای سرسرا  
ایستاده، پرهیبی، چمدان و چتر بر سر دست

آنی که چشم به در دارد  
از جا می‌پرد و  
آغوش کشوده می‌دود به سوی در

آذرخشی می‌روید تاریکی‌ی سرسرا را  
تا پشتِ در

.....

در بسته است.

.....

آغوش گشوده می‌ماند تهی  
جویکی آب راه افتاده بر کاشی‌های سرسرا

پشتِ در  
ماه میخ‌کوب شده‌ست پس ابر  
کوچه تهی‌ست از آمد و شد.

۱۰ اکتبر ۲۰۰۸



## جا باز می‌کنم

وقتی سر می‌نهم بر زمین  
گستره‌ی جهان جای خواب‌هایم نیست

مگر این که:  
از در دریایی ،  
بی‌اعتنا به دور و برت،  
به برم بشینی و دست بر رانم نهی  
و لب ...  
چه لب چه لبی ...  
و آن نگاه دزدیده‌ی پر شرم!

و من چه دوست می‌دارم شرم پس از بوسه را  
که نگاه می‌دزد از من!

و چه شیرین است عسلِ دزدی‌ی چشمانت!

به سانِ برکه‌ی پُر ماه،

از پسِ بوسه‌ی ماه،

پُر از تو،

لب پر می‌زنم و لب می‌مالم بر گیسوانت

و می‌گیرم جان.

نفس می‌کشم و

جا باز می‌کنم برای خواب‌هایم!

## حاصل بی خودی یک آن‌ام

سیب خوش بویی، روزی

پدرم دید سر دست زنی

عطر آن سیب چنان مست‌اش کرد

که شد از خود بی خود.

حاصل بی خودی از عطر سیب،

حاصل بی خودی ی یک آن‌ام.

## حسرت (۲)

بارها، آسیاب شده‌اند

افتاده آب از آسیاب

آسیابان رفته به خواب

مانده حسرت گردش به دل سنگ آسیاب

مرغ خموش سر بُرده به زیر بالِ نشسته بر شاخه‌ی بیدِ روبروی آسیابِ در

بسته

نمی‌داند این را،

می‌داند؟

## حضور

حضورِ تو بوی خوش نارنج‌زاران است  
در پگاهی بهارانه،  
وقتی که خورشید در پیکارِ با شب  
از پا ننشسته،  
و حضور داغِ خویش را  
ننشانده بر تخت  
هنوز!

ای که "هستی" از بودن با تو پا می‌گیرد!  
حضور تو،  
هم سینِ سپاس است،

هم شینِ شکوه،

هم الفِ قامت یار،

و ، نیز، آهنگی که نوازنده‌گان

از هر نُتش که بی‌باغ‌ازند،

به رقصی چنین می‌خواندم.

ای که شادی از بودنِ با تو کمر راست می‌کند،

من حضورِ تو را

- که تجربه‌ی وزش نسیم است در باغچه‌های پُرِ اطلسی -

همیشه

در جلوه‌ی بهاران و

آواز گنجشکان و

عطر گل‌زاران

نماز می‌برم.

ای بودِ بوده‌ی همیشه‌ماندنی!

در حضور تو

گُم،

"پیدا" معنا می‌شود،

همیشه بمان با من!

سرایش دسامبر ۲۰۰۳

ویرایش نوامبر ۲۰۰۸

## حکایت

از راه رسیده، خسته و نفس زنان  
می‌اندازند خود را بر روی تخت  
و می‌روند به خواب.

در رویای زن:

مردی سواره آمده  
تا برد او را به شهر رویاها!

در رویای مرد:

زنی سرش را به دامن گرفته  
با بد و خوبِ او ساخته  
خطاهاش را بخشیده  
و برایش عاشقانه می‌خواند.



بیدار که می شوند

مرد،

سرخوشانه واگو می کند رویایش را

زن،

لبخندی می زند

و می رود که برای مردش چای بیاورد!

۲ اکتبر ۲۰۰۸

## اعتراف

خانم‌ها ، آقایان:

من این‌جا در برابر شما اعتراف می‌کنم  
هیچ‌کس را محکوم نمی‌کنم، محکوم خود من ام  
حکایت ریسمان و مارگزیده را، هم، می‌دانم  
و همی مار است که وول می‌خورد در برابر چشمم  
و زخم گزیده‌گی‌ی مار بر شانهام هنوز زق زق می‌کند  
و می‌ترسم از سایه‌ی خودم هنوز، اما اعتراف می‌کنم.

از این‌جا،

از همین برابر شما که ایستاده‌ام  
— و یعنی شجاعانه هم دارم اعتراف می‌کنم —  
همه‌چیز را می‌بینم و هیچ، نیست دور از نظرم  
و بوی بدش را هم می‌شنوم

اما

می‌روم

گرچه لنگ لنگان،

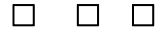
اما می‌روم.

چکنم

مستی است و راستی:

من دارم اعتراف می‌کنم.

۲ ژانویه ۲۰۰۸



در پشت هر بوسه خنده‌ی بی‌ست

و هر خنده کلید دری‌ست

که خدا هم اگر نباشد

به بهشت باز می‌شود.

۱۰ ژانویه ۲۰۰۸

## دریغ

هر پگاه کودکیم  
چشم در چشم تو از خواب گشودم.  
نوجوانیم،  
در بیت زیر عکس تو زمزمه شد.  
بر پله‌کان جوانی‌ام تا پا نهادی،  
ذوق زده  
شمع و آئینه به دست  
به پیشوازت شتافتم  
که باورم شده بود :  
از راه رسیده  
همان گم شده‌ی من است.

همین که پات بر زمین رسید  
پیری زود از راه رسیده بود و  
توفانی که به خاموشی شمع‌ها آمده بود و  
شکستن آینه‌ها.

خرداد ۱۳۸۷

## دوباره در دام خواب تو افتادن

پلک سنگی و سر سنگی و حرف‌ها  
سنگی‌ی سنگی .  
خواب سنگی و دل سنگی و دیده‌ها سنگی  
و می‌بینمش با همان دیده‌ی سنگی  
که:

گوشه‌ی دامنش را بالا گرفته و با سرپنجه راه می‌رود روی کوچه ابری  
اگر از دیوار می‌بگذرد و سر برنگرداند  
همین حالاست که آرام و رام برسد از راه

سرم خیس و سرم خیس و سرم خیس  
نسیم خزانی مورچه انداخته به صورت و سرم  
تم داغ و دهن خشک و لبم زخم ...

خوشا به آمدنش

نرم!

به غزال، گویی، گفته :

«این گونه راه می‌روند»

چه می‌کند وقتی رسید؟

می‌گیردم به بر؟

می‌بوسدم؟

بگیرمش به بر؟

بیوسمش آیا؟

با کدام کلام بی‌آغازم دیدار این خوابِ گریزپا را؟

دارد می‌رسد

جانی بکن

کاری بکن

تصمیمی بگیر



چیزی نمانده تا سینه به سینه شوی با او

.....

لرزید دستم ...

دست و دلم لرزید ...

.....

.....

دو دو می زند چشمانم

خواب رسیده تا به خرخره‌ام

اما

نمی‌رسند به هم پلک‌هایم

عرق نشسته بر سر و جانم

گوش سنگی و دل سنگی و دیده‌ها سنگی

## سینه‌ریز

از هفت دریا گذشته بودم  
هفتمین کفش و کلاه آهنین را پوسانده بودم  
و گل‌واژه‌ها و دُرِواژه‌هایی را که  
برچیده بودم در راه،  
گرفته بودم در مشت  
تا سینه‌ریزی بسازم از برات  
  
شباهنگام،  
چشم برهم نهاده بودم تا  
«از در آیی،  
زلف آشفته و خندان لب و مست . . .»

ناگهان شیبه‌ی اسبان وحشی‌ی رعد  
و شمشیر آخته‌ی برق،

طنین برهم خوردن در و درواچه از تندپایی باد؛  
وا شدن مشتِ من و آهِ من.  
در پی‌ی تیف شدن<sup>۱</sup> گل‌واژه‌ها و دُرِواژه‌ها.

حالا

جشم گشوده می‌دارم

تا نیایی،

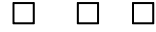
زیرا

شرمسارِ دستانِ تهی‌ی خویش تن‌ام

دسامبر ۲۰۰۸

---

<sup>۱</sup> تیف شدن در لهجه‌ی سابوناتی‌ها (استهبانی‌ها) یعنی بر روی زمین پخش شدن



شاید

بنا بوده پرنده بوده باشم

و از همین روست:

چشمم به آسمان آبی که می‌افتد

بال در می‌آورم.

۲۲ می ۲۰۰۸

## شب و عطش

شب و عطش؟

این که تازه‌گی ندارد.

هزار شب تف زده گذرانده‌ایم به تشنه‌گی

جویبار عرق از تیره‌ی پشت و خسته‌گی‌ی راه و جای خواب نداشتن

این هم

تازه نیست برامان

گریز و های‌های بگیر بگیر و سر پناه گرفتن

این هم همیشه بوده است باما

نرمای بوسه‌ی دریا بر رخ ماه

و لبی که بر پوست عریان آسمان می‌زند بوسه

و گردش خوش خواهش در دو حلقه‌ی چشم

دم

دم، دم، دم

دم و باز دم

و نمی که زبان می‌نشانند بر داغی لب

و شکوهِ هلالِ میانِ دو جامِ عطش‌نشان

و

هَه . . .

هی . . . ها . . .

عطش را به خاک می‌سپارد این؛

و از خاک سر به هوا می‌کشد درختی که سیزی ش

رنگ خاک را می‌دهد جلا.

و از سرو شاخش همی پرنده است

که نوک می‌گشاید به خواندن و چه‌چهه.

با این شور و شر و حال و قال، حالا

شب، عطش نمی‌شناسد که

حالا «خسته‌گی» را نمی‌توانم بنویسم حتا

حالا جهان،

تمام جهان

گوش به زنگ شعر من است.

این پرنده به خواندن نشسته باز!

اول اکتبر ۲۰۰۸

## عالمی دارد مردن

دارد پس می‌رود ابر از روی آبی لوند  
نمایان می‌شود گل تازه شکفته‌ی آفتاب

می‌میراندم!

عالمی دارد مردن برای آفتاب

زادن است و تر و تازه‌ست

و از خنکای آب حیات هم، خنک‌تر؛

و نمی‌شناسد سیاهی

و جوان است



خودِ تَج زدن انگاری.

سبزی‌یی دارد

و عطری که مجنون را نیز هشیار می‌کند.

(راستی

مجنون را اگر روزی درخیابان ببینی با کت و شلوار و کراوات

می‌شناسی‌اش؟

قیافه‌ی این مرد که ساعت پرسید، آشنا نبود؟

به گمانم در نمایش شیرین و فرهاد، از شنیدن خبری بد

دست برد سوی تیشه

اما پشیمان شد و همه زدند زیر خنده)

نگاه کن

ابر دارد پس می‌رود

زنده می‌شود آفتاب

می‌زایدم!

عالمی دارد زنده شدن

در آفتابی که نمی‌دهد روی خوش نشان به مرده‌گی.

و آدم دلش می‌خواهد نفس بکشد از پسِ پس رفتن‌ها

و دلش می‌خواهد که در میان واژه‌ها:

نبود زخم

نبود تیشه

نبود پژمردن و نبودن

پس می‌رود و برهنه می‌شود

پس می‌زند بافه‌ی گیسو را

و بوی تو می‌آید.

دل، تنگ می‌شود برای نارنج‌زاران تن‌اش.

و گوشواره‌هایی که می‌گیرند طعم سیاهی را از چای.

( بریزم یک پیاله‌ی دیگر؟ )

می‌چسبند در این هوای سرد

نگاه کن دارد باز می‌شود راه

ما در این لحظه باید تمام حواسمان جمع جمع باشد

و چشمی به در

چشمی به آینه

خوب بنگریم

تا، همین که از در درآمد

کارد را جوری بلغزانیم بر پوست نارنج

که دستمان را نبرد

وای به دست و دلی که بی‌هنگام

راه دهد به خود لرزه.

نگاه کن!

می‌رود دارد پس،

می‌گریزد مرگ از عالمی که دارد مردن برای آفتاب

آمدنی می‌شود آبیانه‌ی آسمان

و می‌نقشد بر پیشانی‌اش

نارنجی‌ی ترنجی که توای!

۲۷ مارچ ۲۰۰۸

هشتمین روز سال ۱۳۸۷

□ □ □

غزالی را می‌شناسم  
که خیال در باغ دارد و

نگاه در کوه.

چشمم که به چشمش می‌افتد،  
می‌خواهم از واژه‌ها حصارى بسازم و  
نگاهش را رام خود کنم.

وہ چه زندان‌بانی که من ام

## فاصله

نزدیک که می‌شوم

آن نقطه‌های تیره

و آن توده‌های ابری‌ی تار

گل‌های نرگس‌اند،

برآمده از دل خاکسترِ سروزاران.

.

.

.

فاصله‌ست آيا، که سپید را تیره می‌نمایاند

یا

من،

رنگ سپید هرگز ندیده‌ام از دور؟

## نیم‌کت

رنگ و روی نیم‌کتی که نشسته زیر آفتاب تموز  
رفته‌ست.

او داغِ سالیان دارد  
نفس نفس می‌زند و آه می‌کشد!

در این صلاتِ ظهر،

آه می‌کشد خورشید

آه می‌کشد درخت

آه می‌کشد چشم

آه می‌کشد راه

گل‌های باغچه، داغ و خمود

آه می‌کشند بوسه‌ی شبنم را.

پیری عصازنان

می‌گذرد از کنار نیم‌کتی

تهی از یاد و انتظار

و

زنی، با جامه‌دان سیاه و گیس‌های سپید

آه می‌کشد

برای نیم‌کتی که مردی

گذر نمی‌کند از آن

و رنگ‌پریده‌ست و چشم به راه.

۳۱ اکتبر ۲۰۰۸



## یاد (۶)

بادِ یاد

که می پیچید توی سر آدمی

گوش می بَرَد

سر می بَرَد

سر که نباشد

یاد در کجا جا خوش کند؟

سینه ی بی سر

نفس که ندارد.

در این هوای بی کسی

سر پناهی می جویم

از گزند باد!

## از صمصام کشفی منتشر شده است

- ❖ زیر ستاره‌ی صبح ( شعر، ۱۹۹۸، نشر افرا، تورنتو)
- ❖ از سر دیوار ( شعر، ۲۰۰۰، نشر افرا، تورنتو)
- ❖ حالا دوباره صدا ( شعر، ۲۰۰۲، نشر افرا، تورنتو)
- ❖ جان دل شعر ( گزینہ‌ی چند نگاه به شعر خویی، ۲۰۰۲، بنیاد خوبی، آتلانتا)
- ❖ Sigh at 5 ( شعر به انگلیسی، ۲۰۰۴، نشر پرسا و نشر افرا، مریلند و تورنتو)
- ❖ و من که این سوی گسل‌ام ( شعر، ۲۰۰۷، نشر پرسا، مریلند - نشر اینترنتی)
- ❖ زنی که توای ( شعر، ۲۰۰۷، نشر پرسا، مریلند - نشر اینترنتی)
- ❖ رقصی چنین ( شعر، ۲۰۰۷، نشر پرسا، مریلند - نشر اینترنتی)
- ❖ به قافیه‌ی آبی ( شعر، ۲۰۰۹، نشر پرسا، مریلند - نشر اینترنتی)

---

© 2008 Samsun Kashfi

A collection of poetry by Samsun Kashfi:

**BE GHAAFIEYE AABI**

(IN BLUE RIME)

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the poet.

ISBN 0-9760312-1-3

PUBLISHER'S CATALOGUING IN PUBLICATION DATA

Kashfi, Samsun 1955

BE GHAAFIEYE (in blue rime): / S. Kashfi

Poetry in Persian (Farsi)

1. Persian Poetry – 21<sup>st</sup> Century
2. Persian Poetry abroad
3. Persian Literature in Exile I. Title

First Edition: Summer 2009

Porsa Books, Maryland USA

Printed in USA

[www.porsabooks.com](http://www.porsabooks.com)

**P.O.R.S.A.♦B.O.O.K.S**

2009

# **BE GHAAFIEYE AABI**

(in blue rime)

**A collection of poetry by**

**Samsun Kashfi**



تا کنون از  
مصفا کشفی  
منتشر شده است

- \* زیر ستاره ی صبح
- \* از سر دیوار
- \* حالا دوباره صدا
- \* جان دل شعر
- \* Sigh at 5
- \* و من که این سوی گسل ام
- \* زنی که توای
- \* رقصی چنین